



چوری که انگار بخواهد سویع نست پس سرمه کند و درگیری را از سر پیگیرید می گوید: سینه چیزکارت کنم. دیدی: «دایم باش و یکباران سالان ملاقات». با ما همان دوان دوان از سالان ملاقات می آیم بدین. «جهماً جهمهاً ملکی آزرم! ...»

| | |
|----------------|--|
| لادا يشت صافحة | |
| محل اعتماده | |

٢ تیلاپیا خون هُورالْعَظِيم را هورت می کشد

نام کتاب: تیلاپیا خون هورالعظیم را هورت می کشد

نویسنده: سییده قلیان

دیباچه (دروازه): آوات پوری

نقاشی ها و عکسها:

سیده قلیان با همکاری یکی از معتبرسان آبان ماه ۹۸

جای اول ۱۳۹۹

طراح جلد: صفحه‌ای اینترنتی برخی از هنرمندان

صفحه ازابی: صفحه‌ای اینترنتی برخی از هنرمندان

ناشر: ایران واپر

تقدیم به شهناز اکملی، دایه سلطنه و مخصوصه سعید اوی؛
مادران آشتنی از تهران تا کردستان و خوزستان

دروازه:

قطعات پیش رو که در قالب های روایت و نقاشی با شما روبرو
خواهد شد، پیش از نوشتن با کشیدن با شکلی از گورکی نسبت داردند. خالق این اثر
را در نگاه اول می توان راوی، نقاش، نویسنده، شاعر یا گزارشگر نامید، اما با تکاهی
دقیق تر به کارش او را در شکل یک موش حمار هراسان و سرگردان خاکیم یافت، او در
تولیهای تاریک در حالی که مدام چشانش را مستاند از راه صداها و لمسها و بوها
سر از آزارهای دفن شده زندگی های کوچک و بی نام و شناس درمی آورد و این دردنا
را با جانی های خفه اش به روی زمین می کشدند و در مقابل ما قرار می دهد از روی
صدایها متوجه می شود که دوستش را دارند روی زمین می کشند، **تُب تاب شَبَّ** و **تُب**
تُب تاب* برای او نه فقط دو جایگشت متفاوت از نام آواها، بلکه دو جو صدای
خوردن پاشنده به کف های سرامیکی است که نسبت به شکجه یا شکجه های شدیدتر
هدار می دهدند. صدای های پا برای این موش حمار، پیانک حلال روسی و عاطفی
بازجو هستند، صدایها را نتفیک می کند کار می کدارد و روایه می کند.
این قطعات توأم با سادگی و اجاد شدت و سرعتی هستند که مخاطب را سردمگم
می کنند. آیا با قطعات ادبی از یک نویسنده سروکار داریم، با میان مستقیم
سرگشتهای سی ناموشان از زبان میکنیم، زهراء، حسن، اسماعیل، علی ماهی گیر،
بازجوها، زندانیانها یا ...؟ در این کار به خالق اثر و نه دیگر آنها سنگو
نیستند. این اثر حاصل برهم کشش های پیچ در پیچ عاطفی میان بدن هایی است که گیر
افتدادهند و مجبور شده اند به حواسی پنهان بپرند که هرگز به کار گرفته نشده اند. این
اثر، موجوداتی را برای مخاطب طلق می کند که از راه صدای جویده شدن لوپیا لای
دندانها و ساییده شدن فاقع پلاستیکی چند بار استفاده شده با سقف دهان صدای
شکجه را حس می کنند، تن شان درد می گیرد و لوپیای لمشه توی دهان شان را به
شکل یک گوسفند قربانی مtleشه درمی پایند و عق می زندند.

هر چه بیشتر با این قطعات درگیر می شویم، می بینیم که این احسانها که در ابتداء
قططفلاً صفحه ای که روبرو شده بودیم، قوی تر، منسجم تر و شکل یافته تر

می شوند. همه دارند با هم تعریف می کنند، چیزهایی از آن ها گرفته شده است، چاره
ای نیست، باید به احسان های تاره چنگ زد. این موش حمار در لایای فطعاًش کمک
یاد می گیرد که با چشم بند بهتر از چشم باز ببیند، بر همین اساس زمانی که نتها
توی سلووش گیر افتاده است، چشم بندش را برخیز دارد. امطاک که نهایی های
گشاد با خطوط سرامیکها، لبه های پله ها و قدم هایی که به هنگام خورنیزی با قدم های
حالت های عادی یکی نیستند، برایش به تعریف مساحی و معماری تبدیل می شود. با
همان نشانه اشنه که می کشد و انشا می کند.

او نه فقط یک راوی یا شاهد، بلکه خالق موشی نوبن است. بیوی های آمریکایی لاتین
می گفتند وقتی دشمنان پایت را قطع کردند، به جای زاری کردن برش دار و با آن
از خودت دفاع کن. نکه های متلخصه ای احسان راوی / شاهد / نویسنده / موش حمار در
این قطعات به اسلحه هایی علیه

آن هایی تبدیل می شود که صد جان و روچیانش را کردند.

خودش در جایی می نویسد که بدن های خوشن روى کف کریدور ولو شده بودند و
صدایی شیوه به «غغغغغغغغغ» می آمد، «دانگار که وسط میدان چنگ باشی!». او وسط
میدان چنگ است، نه فقط در بازداشگاه با سپیدار، بلکه در دنیا هم در میدان
چنگ بوده است. به جای شکجه هایی که از دست شان داده است، شاخک های عصی اش را
در گوش و کار بدنش فعل می کند، حس می کند، بو می کند، گوش شیز می کند و
دست می برد زیر یکی از پایه هایی صندلی ای که در زمان بازجویی روی آن می
نشینید، چون حس می کند دو میلی متری از ساق بلندر شده است، چون می داند که
این کنانها و بوها و لق نهادها از مدادی خوردن پایی صندلی به کف اتفاق بلند می
شوند، چیزی عوض شده است، پس کش حیاتی اش و نامهی علیه ماهیگیر را برای ما
رو می کند.

در این قطعات با تاباندن نوری کسو به روی لحظات در حال از دست رفتن و
فرمومشی طرفیم، دقیق نه همان دقیقاًی که قرار است برای همیشه از دست بروند،
دیده و ثبت می شوند. چشم انداز این قطعات به قربانی، بر حلاف نگرش های معمول

پنه بردن به آرشوهای حاکم، دادنامه‌ها، احکام و مجازات‌ها نیست، او مستقیم به سواغ قربانی‌ها می‌رود و زندگی شان می‌کند و لحظات رویت‌نایذیر و آرشوشنی شان را نیست می‌کند. آیا او بی اینکه خاندای یاداند یا بتواند یک شاعر است؟ او شاعر نیست، نمی‌خادد باشد جون هم قربانی و هم فهرمان است، هم میرید و هم زنده می‌ماند، نمی‌داند جون تنها ایزارش احساس‌هایی است که ساخته است و فن بیانش را ندارد، نمی‌تواند جون وقتی که می‌خادد بگوید به تئیته می‌افتد و آرزوی دو دقیقه رقص قبل از اعدامش را نیمه‌تمام می‌گذارد و اعدام فیرمان ملجمش را به نظره می‌نشیند. اما مگر شعر چیزی جز همی این ناممکنی هاست؟ او شاعر نیست، اما اثرش به ما فرصت می‌دهد تا در اقیانوس ناممکن شعر غرق شویم و از شاعر نبودن هم ایزاری برای جنگیدن سازیم.

این قطعات به من سپرده شد تا آنها را ویرایش کنم، پذیرفتم، اما بعد از خاندن تصمیم گرفتم به جای مستبردن در آنها دروازه‌ای برای شان سازم، این کلمات دروازه‌ی وارد شدن به آموزش جنگیدن در نهایت بی‌چیزی است، خاندن این رازها ضروری نیز از نوشتن شان است، شما با خاندن این قطعات متاثر نمی‌شوید، بلکه تکثیر می‌شوید، در این قطعات خاکید دید که گالهی قربانی‌ها در نهایت ناتوانی تمنای شهادت دادن بر روح‌های راواری را دارند «مکبه و زهره با تن کوچشان کارم ایستاده‌اند و برای دستان کوبدن گریه می‌کنند، مکبه می‌گوید کاش می‌توانستم برایت شهادت دهم!»، سرعت این جاچالی‌ها شما را گچ می‌کند و باعث می‌شود هویت شان را گم کنند، برای چند ساعتی هم که شده فارغ می‌شوید از چیزی که هستید و می‌روید نتوی ملد نجس‌هایی که از اعماق وجودشان داد می‌زند «خدنا! خدا! چرا چرا من را من را نحس آفریدی؟».

بخش اول: بازداشتگاه

روایت یکم

از ساعت ۱۲ ظهر تا ۱۵ شب زیر کنگ بودیم، حس می‌کردم دیگر زنده خواهم ماند. وحشت اصلًا برای بیان حس و حالم کافی نیست. احساس می‌کنم مایع داغی از بدم خارج می‌شود. لال لالم، حتی وقتی کنکم می‌زنند نمی‌توانم تاله کنم. مطمئن ساعیل را خواهند کشته و این سیاهی دیگر تصامیم خواهد داشت. از یک راه سربالایی مانند بالا می‌رویم، کنی بعد ماشین می‌ایستد. از روی صدای متوجه می‌شوم که ساعیل را روی زمین می‌کشند و می‌برند. مرده است؟ من مرده‌ام؟ پیکوه به سمت حمله می‌کنند، دوباره کشتم می‌زنند، از ماشین پیاده می‌شویم، سرم داد می‌زنند که ماشین را با خوت نجس کردی! بعد صراحتاً کنکه مقولایی که دستم می‌دهند به سمت دیگری هدایت می‌کنند. چشم‌بند دارم، درست نمی‌توانم شخص دهم، فقط این را می‌دانم که از یک سرآشیبی بردنده به سمت یک اتفاق می‌لرزم و الناس می‌کنم یک زن بیاید. اما فریادها جواب می‌دهند که: فرن چرا؟ تو اینجا می‌مری!».

صداهای همه مردانه‌اند و من بیشتر می‌لرزم، مرا به جایی می‌برند. نمی‌دانم کجاست. یک دست لبس‌ای می‌دهند و می‌گویند «برو داخل لیاست رو عوض کی». یک دست لباس کثیف و کهنه‌ای سرهای، آشقد بزرگ که مجبور کمر شلوار را با دست بگیرم، خون‌ریزی ام خیلی شدید است. از صبح آزاد ناچشم‌دیدم که می‌ترسم از کسی نوار بهداشتی بخواهم. می‌ترسم دوباره فحش بارم کنند و بزنند، زندان بان من را با تک قوایی در دست به جلو می‌برد، یک تک قوای تاخورده که به آن عصا می‌گویند. همیشه از عصا ترسیده‌ام، نمی‌دانم چرا؟ می‌پردم گوشاهی و می‌گویید: «جند دقه اینجا بعون تا سلول خودت آمده شد، در ضمن با زن‌های داخل سلول‌ها حرف نزن!». خدای من! یعنی بالآخره یک زن خواهم دید؟ به سلول می‌روم. همچنانی ترسم کنید است. به زور راه می‌روم و درب سلول بسته می‌شود. چشم‌بندم را بالا می‌زنم، زنی با مانتو و شلوار و متنفسه و چشم‌بندی که بالا زده، نشسته است، یک پتو همه گذاشته روی نیم‌تنه‌ی پایینش. بعد از ده ساعت و حشت و عذاب انگار که همه‌چیز تمام شده باشد، بغلش می‌کنم و بی‌اینکه چیزی از هم بی‌رسیم زارزار گریه می‌کیم.

اسم را می‌پرسد. می‌گوییم: «گلی، نه سپیده». دوباره می‌زیسم زیر گریه، می‌گوییم اسماعیل را کشتد. بی‌اینکه بپرسد اسماعیل کیست، سرم را نوازش می‌کند و با بعضی می‌گوید کل خانواده‌ی من را داردند می‌کشند.

اسمن را می‌پرسم. می‌گویید مکه‌یام... مکیه نیسی. ۳۱ روزه اینجام». مکیه از روی حالت سروگردمن می‌فیمده که نمی‌توانم گردمن را نکان بدhem، شروع می‌کند به ماساژ گردمن، می‌پرسد «جزا اینجا لای؟».



می‌گوییم «خطاطر تضمیع کارگری، تو چرا اینجا لای؟». «اگه بگم نیستی؟ نه، بگواهی!» می‌گن داعشی هستم. نمی‌ترسی واقعاً؟ چرا ترسم؟ امروز به عالمه دادشی دیدم، او نا داعشی‌ان نه تو. یکمین زندانیان در را بار می‌کند و هردو بلند می‌شونم. قبل از اینکه چشم‌بند

روایت دوم

هنو نفهمیدام کجا هستم، خوبیزی ام بیشتر شده و تمام شب کاپوس مرگ اسماعیل را دیده‌ام، بعد از اینکه زستان بان بالگ در را باز کرد و شروع به فحش دادن کرد، فهمیدم مفهوم عقب رفته است، دیگر موقع دراز کشیدن هم مفهوم جلوی خلو است. زیر لب مویید لری سر می‌دم، انگار مادری که فرزند جوان‌اش اسماعیل- را درست داده باشد، از چشم‌اندازی اشکی نمی‌آید، دلنم می‌خواهد پیش مکیه نیزی برگردم، کاش می‌دانستم که او روزانه برای چند نفر گریه می‌کند، کل خانواده‌اش را گرفته‌اند. بعد حس می‌کنم طوری افتداده درون یک سیاهی کشدار که بیرون آشدم حال است، ساخت سلول پنج شتر هم نیست، با یک موکت قهوه‌ای کثیف و دو پتوی کثیفتر، او ایل از بیو بدحال تیغه‌های گرفتم، اما کمک گیری عادی شد، یک کلمن آب گرم گوشه سلول است، اما هنوز نه آب خوده ام نه غذا، فقط می‌گویم اسماعیل روله، اسماعیل روله، پنجمین بار است که با فحاشی درب سلوم را باز می‌کند و می‌گویند «کوئیست نجی، اینجا خوبی آفرینه».

هنوز نمی‌توانم صدراها را درست از هشخیزی بدم، دنبال صدای اسماعیل فقط مرده است؟ نمی‌دانم! دواره در باز می‌شود، خودم را برای کنک خوردن آماده کرده ام، «چشمیند و رو بساز پایین تر و بیا بیرون عصا رو بگیر»، کمک به عصا عادت می‌کنم، دنبال صدای یک گکش زنانه‌ام، به سمتی می‌بردم که نمی‌دانم کجاست، اما همان سهیر دیشب است انگار.

«سوار ماشین شو»، سوار می‌شوم و می‌ترسم باز به حاطر خون‌ربزی ام برای باد فحش بگیرند. یک‌بهو صدایی می‌گوید «تو هم سوار شو، یک نفر بغل دستم می‌نشینید، نفر سوم هم می‌آید، هیچکدام حرف نمی‌زنیسم، نفر سوم فقط گریه می‌کند، مسیر طی می‌شود و نفر سوم در تمام این مدت (حوال و حوش ۳۵ دقیقه) یک‌قدم گریه می‌کند، هیچکدام حرف نمی‌زدیم، به جایی رسیدیم و گفتند چشم‌بندهای نان را در بیاورید و پیاده شوید، با هیچ احتمالی صحبت نکنید، حتی با هم». بغل دستی ام مکس است، یواشکی به هم می‌خندیم، هر سه وارد اثاق افسر نگهبانی می‌شویم، بعد یک مامور زن می‌بردمان سمت پند نسوان سپیدار.



مکیه و نفر سوم دیوانوار همدیگر را بغل می‌کنند، مکیه نفر سوم را ام‌السرا صدا می‌زند و او نکیه را ام‌قصی. بعد عربی حرف می‌زنند و من دیگر چیزی نمی‌فهمم، به سمت اثاق اشکتگاری می‌روم، متوجه می‌شوم ام‌السرا باش زهرا سیفی، متولد ۷۴ است و شوهرش با شوهر کمیه دوست بوده، هر دو اتیام عضویت در گروه‌کی داعشی را دارند، زهرا ۶ آبان بازداشت شده و کمیه ۶ آبان، زهرا را گرفته‌اند تا شوهرش خودش را تسلیم کند، مکیه را هم گرفته‌اند که مصادق، شوهرش، تسلیم شود، دست‌های زهرا از ضربات کالیه که دیشب حین بازجویی خورده نکته‌کشیده‌اند، مکیه از برادرها و برادر شوهرهایش می‌گوید که در بازداشتگاه اطلاعات هستند، نگران مرا نگاه می‌کند و می‌پرسد به نظرت اسماعیل و خانواده‌ی من زنده‌اند؟ خنده بادم رفته و از اینکه هنوز نام اسماعیل در حاطرش مانده لمخدن می‌زنم، مکیه و زهرا با تن کوششان کارم ایستاده‌اند و برای دستان کبودم گریه می‌کنند، مکیه می‌گوید: کاش می‌توانستیم براحت شهادت دهیم...

روایت سوم

جند روز است که در انفرادی هستم؟ نمی‌دانم. فقط می‌دانم که دوین‌بار است به این قبرستان می‌آوردم، حتی قبرستان هم برای توصیف اینجا کافی نیست. گاهی با صدای گریه و ناله از جا می‌پرم، انگار روح جسد‌هایان زار بزند. دیگر خیال زنگ زدن و ملاقات با خانواده از گوششی هنسه هم ردم شود. روزها و زنده‌های چندشی شده‌اند و من محکوم به کشاندن یکی‌یکی شان تا آخر می‌سیر. حال دیگر ارتباط صدایها را خوب متوجه می‌شوم، صدای پای بازجوها را که از کسار سلول‌مان ردم می‌شوند و به اتفاق بازجویی می‌پرورند، بخوبی از باقی صدایها تشخیص می‌دهم، دیگر صدای پای بازجوی سلوک‌های روپور و راحظ شده‌ام، بروی عطرش را را هم خطهم، بازجوی حسن، سلول‌بربرویی، بروی عطر مشهد می‌دهد. اول صدای توق تق کشش را یاد گرفتم، بعد با ترفندی بروی عطرش را راحظ کردم، این بازداشتگاه چهار اتفاق بازجویی است، بروی غلیظ عطر مشهدی می‌آمد. درین زمان بازجو و حسن ساكت می‌شوند تا کار من تمام شود. من در سلول ۲۴ هستم، این را از زیر چشید و از روی کلیدی کشید. پشت در سلول بود فهمیدم، سلوک ۲۴ یک دریچه دارد، این دریچه به همان اتفاق بازجویی موردست که دورین‌نadar، سرویس بهداشتی دارد و آن بازجو سادای کشش تقدیق و بروی عطر مشهد حسن را در آن ترساک، کنک و صدای گریه‌ای حسن می‌آمد. حسن ۲۰ ساله است. این را یک روز که می‌برندش هوایخواری فهمیدم، زندان‌بان پرسید «حسن چند ساله؟»، آنا عمری عشرين سنه (۲۰ ساله).



روایت چهارم

۸ آذرماه است، فطعاً این را بعدها فهمیدم.

۱۰ روز بود که بازداشت شده بودم، به هیچ شناسی با خانواده‌ام، می‌گفتند خانواده‌ام با چاقو و سلاح درب دادگستری هستند و با توجه به شناختی که از آنها داشتم بی‌را نمود. من مجموعه‌ای از دلوپاسی‌ها و مصیبت‌ها بودم، پیشده‌ی فغان و موبایل مطمئن که دیگر بیرون رفته‌ی در کار نیست، از اسماعیل‌ی خرم، هر بار که صدای شکجاهی‌ی آید بلند می‌شوم و شروع می‌کنم به خواندن موسیه‌های لری. حالاً می‌فهمم که لبه‌ها متفاوت‌اند، همه‌ی ترسم از این است که اسماعیل زیر شکجه باشد، اما نگز اسماعیل زنده است؟

دوباره شروع می‌کنم به خواندن:

تو به دیر، مو به دیر که وس می‌مومو...

(من و تو از هم دور شده‌ایم و کوه‌ها سر راهمان...)

قول داده برمود که او مون بمانم، انگار فرزند را گرفته باشد. شی دعا کردم این صدای شکجاهی‌که می‌شیبدم، صدای اسماعیل باشد! تنها در اینصورت می‌فهمیدم که زنده است، چون وقتی که از هم جدای مان کردند، اسماعیل از شدت شکجه بیهوش بود. درب سلو بار می‌شود «بیا برو هواخوری»، به زندان بان می‌گویی؛ «گوکو که فرزند زنده است!»، جوانی تنه دهد. با خشونم می‌گویم مردم هواخوری، شاید آنجا نشای از اسماعیل بپسدا کنم، با کسری خسیده از سلو به سمت هواخوری می‌روم. از سلو تا هواخوری ۵۵۰ موارثک راه است، البته مسیر از یک جایی کچج می‌شود و ۲۰۰ قدم روی پیمان راه می‌روم. زن دیگری هم در هواخوری است، مکید است! پیشتر دو بار او را دیدم؛ اولین شکی که آوردتنم به این «خرابشده» و روزی که با زهراء برای انگشت‌نگاری به سیپدار رفتم، روز دیوار هواخوری یک آهو و سه بجه آهو نقاشی شده است. مکه می‌زند زیر گربه‌ای‌که با آن چشم‌های عسلی روشنش می‌گوید «این حلاست، وسطی فاطمه، بزرگه قصی»، بجه‌هایش را می‌گوید. بعد می‌گوید فهمیدی اسماعیل زنده‌یا نه؟. گفتم: «نه! هرجه می‌برم بی‌فایده‌ی، نک کنم کشته باشش»، بعد پرتو آفتاب می‌خورد به چشم و به مکیه



می گوید «خوب بیا پت در فیلی قصه کنم»، می زنم زیر گریه، لهجه‌ی اساعیل است!
می گویم تا نواستند شهمت جنسی زده‌اند، اما پگویید که سرا درم زنده است!
حال خرام را که دید، بعد از چند ساعت آمدند سراغم و گفتند:
«بیا موامدهون کردی، بیا بپریمت پیش برادرت تا غفعی زنده‌س و دیگه پشت
تلعن نگی کشتن!»

- باز می خوابید باز بزندم و بگید باید بپریمت پزشک قانونی؟
- نه! بلند شو حاجی دستور داد بپریمت بیش.
قدمه‌ها را می شلرم، از جایی که شستام تا درب اتاق بازجویی اساعیل ۱۰ قدم راه
است. حالا دیگر اختصاصات اتاق‌های بازجویی را دقیق باد گرفتم.
می گوییم: «سلام! صدامو داری؟».
صدای خسته و بربده بپریم می گوید: «سلام!».
دیگر حالم خوب است و می زنم زیر گریه!
جلوی همان دو بازجو گفت: «فک کردم کشتن، نگران بودم»،
نگران نیاش، سریع برگرد بیش طهورا! هرجی درموردم می دونی بگو.
برادرمی، همین رو می دونم که نهال منتظره!
بازجو عصا را می کشد و می گوید «بیا برم زنگ بزن به خسرواده!». صدای اساعیل
می آید: «سبیده اینجا دیگه زبون درازی نکی!».



می زنم زیر خنده
می روم تا نهان بگیرم،
دیگر نمی گویم داساعیلو کشن!».

روايت پنجم

نیامد، خاموشی شد و حالا با خود ممی گوییم گویا امشب
مانده تا چشمانت سر شود، یکه به داد و فریاد از خواب
- ها! دیگه زنده میروون نمیری.

مشب از کمر درد خواب به چشم
ب کسی شکنجه نمی‌شود. کمی
ب می‌پرم:

—های دیگه تمام شد.
کتکها شروع می شود، نامش ا
۲۴ اداره اطلاعات اهواز کس
کناری، همه زیر شکنجه یک ج
... ۷۷۷۷۷۷۷۷۷۷

عرب است. این دو میں اطلاعاتی است کہ از صدی شکنجہ و فریدا ھے مفہوم، اس عملیات را از او می پرسنڈ، ہے عربی فریدا می زندہ: نئی داں، شکنجہ ھے بیشتر و بیشتر می شود و شکنجوگھر فریدا می زندہ: نجس! فارسی صحبت کن۔ صدای شکنجہ ھے بحدی ستمت کہ دریش وہ من هم می پرسن۔ از گوشے سلولم داد می زنم۔

- از صدای شکنجه می ترسم
- چنه؟!

- نوبت خودتم میرسه!
در دوباره بسته می شود. شکجه ها
آقدر شدید شده اند که دیگر نمی شود
صداه را از هم شخصی داد. یک آن صدaha
قطع می شود و ناله ها برین، آن داد...



فقط طبعی می کنم دعا کنم که نمرده باشد و توی
از مرگ است؟ یعنی دامن چو بیش از خدای ابراهیم! این حوان عرب را جات بدھه...
دلیل مدام می گوییم: «خدای ابراهیم! این حوان عرب را جات بدھه...».
چشمان سگین می شود، یکهو شکجهها باز شروع می شود. انگار که بر تن اسماعیل
عرب که بلده بود درست فارسی صحبت کند آب جوش ریخته باشد. داد

آخر من هم سوختم... — «سوختم، سوختم، سوختم!».

« فقط بگد جه علمیاتی، من انگشت می‌زنم. اما ن فقط به خدا ایمان دارم،
شکنجهگر قاه می‌خندد و لجهش را مسخره می‌کند، بعد هم گوید:
» بسیار پیش اثاق بازجویی «، صادی کشیدش روی زمین را حسن می‌کنم، تاله‌هایش
بعد صدای منحصر فارسی‌گویانه شکنجهگ را. تاریخ از جلوی چشم‌ام ردم می‌شم
مکن! ه نیسي بعلم می‌کند! (یعنی عارف رو هم اینطور می‌زنن؟!)، نعم! دامن چه
گشته! لای، سه شوم.

می‌داند از این می‌آید، زندگانی مرد به سراغ‌فغان می‌آید. اول من، بعد مکه، سرویس بهداشتی ما در بیکی از اتفاق بازجویی‌های بازداشتگاه است. مداری بازجویی اسماعیل باز می‌آید. باز تصریح بازجو و نکتاری و من یاد می‌آید شب قبل از بازداشت یک متن از آوات بوری خوانده‌ام، بررسی کردم به سلول. مکه سرش را روی پایم من گذاشت، برایش قصمتی از متن آوات را که یادم بود می‌خوانم «همان‌جا هم بهم گفتند نجس و هشانچا هم مجبور کردند بالهمدان گذویم حسین، بگوییم ابراهیم». بعد گزه کردم و قولی دادم: «انته‌ای هستم و انته‌ای شتان نکنم.

روایت ششم

۲۲ بهمن است. اینجا هیچ سلولی تلویزیون و رادیو ندارد. غباری از مرگ و نیستی همه چیز را فرا گرفته است. اینجا چشمها عملابه هیچ دردی نمی خورند. اما شوایی نا دلت بخواهد، حس می کنم پیش از این هم هرگز چیزی ندیده‌ام. این روزها داخل سلول هم مشتمد می‌زنم.

دیگر ارتباط بین صدای چرخ ماشین و باز شدن درب اتاق شکنجه را هم در آورده‌ام، اکثر صدای چرخ ماشین بسیار بعد یک زندانیان بودند تا در سلول آن طرفتاز از من و درب را باز کنند، یعنی مرد عربی را گرفته‌اند و قرار است تا خود صح در باره‌ی ارتباط لسان عربی و داعش و بدب، شکجه و سین جیمش بکنند.

این وقت‌ها باید پیش خودمان بگوییم: خدایا شکرت که عرب نیستیم... از صبح صدای رادیو به گوش آسان هم مرد سرد، سروهای انقلابی به مناست ۲۲ بهمن. یک جایی می‌خواند:

«از اشک شیمات، از خون شهیدات، فرداد که بهار آید صد لاله به بار آید...».

سلول من ۴ بیوار دارد، دیوار سمت چپ نامش زایبار مرادی است. گاه رو به روی اش می‌نشنم و باهم حرف می‌زنم، آخرین هم زایبار با لسان آیی کمرنگ به بیمارستان می‌رود و من می‌روم سراغ دیوار بعدی. امروز گفتم زایبار تو هم لاله می‌شوی؟ در کوهها، فردا بهار می‌آید؟

صدای رادیو قطع شده و زندانیانی طبق عادت مرسوم فریاد می‌زنند «همه چشم بهندهارو بدارید، وقت وضو و دست به آیه».

چشم بندم را تنظیم کردم، تکیه دادم به زایبار تا درب سلول باز شود. اول سلول ۲۵ را باز کرد. چند نشانه‌ای از همسایه‌ام دارد، اول اینکه یک هفته است بازجویی نمی‌شود، «ممنوع التمام» است و نا دو روز پیش، سلول روپریویم بود. اما دو روز پیش چون بازداشتی سلول کناری مرتب شنخ می‌کرد جایجایش کردند. صدایش تُنَاج ضخیمی دارد، البته تا حالا حرف زدنش را درست نشیده‌ام، اما یک باز از زندانیان نان می‌خواست، او هم جواب داد: «اینجا نوبناییه مگه؟».

بعد همگی خندیدیم، این اولین مکالمه دستجمعی من، زندانیان و همسایه‌ام است. من مدام در جستجوی نشانی از نا آشنایان هستم، یک بار فریاد زدم:

«صدامو گوش کیدی ما همه یک خلواداییم».

سلول را باز کردند تا همسایه‌ام را بریند برای وضو، وقتی که حرف زد خشکم زد، لبه‌جی لری این عنین لجه‌جی ما بود، فقط طایله ما با این لجه‌حروف می‌زند، ما از الیکودر کوچ کرده‌ایم دزفول و لجه‌مان اینجا طور خاصی شده است، لجه‌جی همسایه با مال ما مونی زد. در جواب زندانیان گفت:

«شیر مارت و لم کو، نیاز بخونه».

قدرت شیوه برادرم مهدی حرف می‌زند، تن صدایش هم شبیه اوست. اسمش را از پسر همسایه به «مهدی خودمن» تغییر دادم.

یکمین کرد عده‌ای به سلولش حمله کردند، افتادند به جاش،
نمار می‌خوینی کافر ها؟».

او هم دمی با گریه، دمی با خنده می‌گفت:

«ها بزن بزن بزن بیشتر بزن، برق از سرم پریده».

روی زمین ایگز کشیدند و آوردنش تا درب سلول من، دم سلول من یکی دیگر حمله کرد پیش و گفت:

«بگو گه خوردم کافر بی دین!».

اما جواب داد:

«مو هم آزاد وید مث او زن و بیا که ایچه هن ز تو شکایت اکونه».

(من آزاد ندم مثل اون مرد و زنی که الان اینجا بازداشت هستن از یون شکایت می‌کنم).

شروع می‌کنم فریاد زدن، او من و اساعیل را می‌شناسد...

از مقابل سلول روی زمین می‌کشندش و می‌برند سمت سرویس بهداشتی و او هر بار با گریه یا با خنده بالهجه‌ای که یاد مهدی می‌اندازم و قاتل شده است می‌گویید:

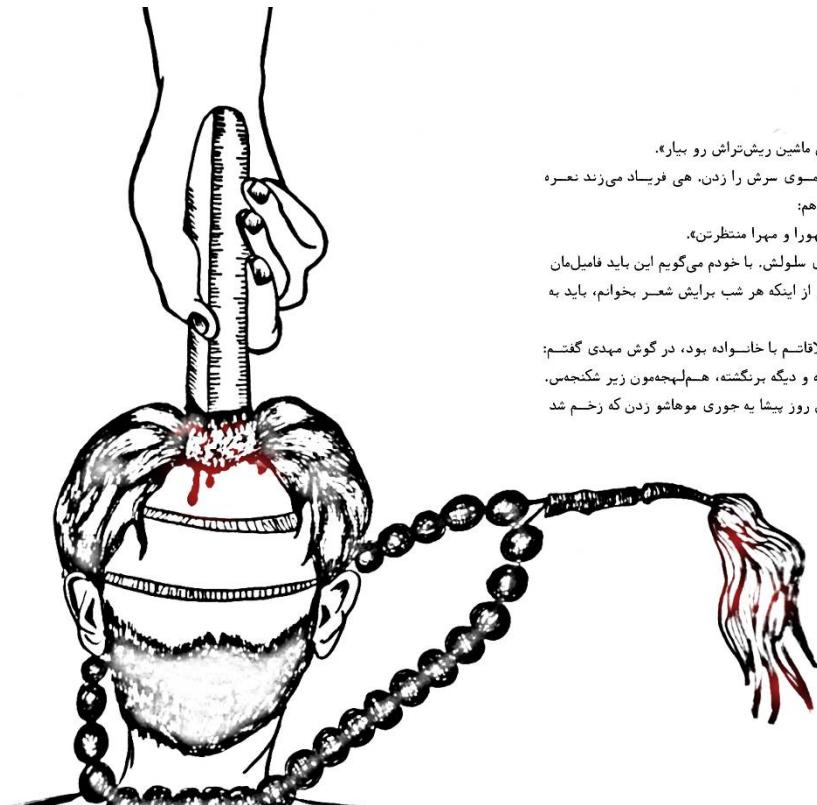
«بزن بیشتر بزن».

یکی از زندان‌بان‌ها می‌گوید:

«خلیلی رزون درازه، باید آم شه. اون ماشین ریشتراش رو بیاره،
ماشین را می‌آورند و شروع می‌کنند مسوی سرش را زدن. هی فریاد می‌زند نعره
می‌کشد، من هم با جینه جوابش را می‌دهم:

«مهدی! مهدی! آروم باش مهدی! ظهورا و مهرزا منتظرتن.
بعد ضجه می‌زند و پرتش می‌کنند توی سلوشن. با خودم می‌گوییم این باید فامیل‌مان
باشد، ما را هم که می‌شناسند. جدای از اینکه هر شب برایش شعر بخوانم، باید به
خانزادانم هم خبر بدهم، اما چطور؟!

چند روز بعد دومین و آخرین ملاقاتنم با خانواده بود، در گوش مهدی گفتم:
«برو بین پسر کی مدتیه از خونه رفته و دیگه برنگسته، هم‌لهجه‌مون زیر شکجس.
صدash کلفت، شماره سلوشن ۲۵»، چن روز بیشا به جوری موهاشو زدن که زخم شد
سرش».



روایت هفتم

صدای یک دست را می شناسم، از بجگی سهم گفته بودند که

یک دست صدای ندارد.

سلول روپرتوی ۴۲ را یک قدم بپیچید به راست، سلول زنی است که مرتب به من بازجویی می شود. روز سوم بارداشتم او را با رخمهای تنش شناختم، صدای بریده بریده اماش گاهی از روپرتو به گوش می رسد. حالا با یک دستش می کوبید به دریجه، زندان بان که می آید از او می خواهد اجازه دهد به اسرا و شنا زنگ بزند. من حسن می کنم دست های قوی و بزرگی دارد، چون یک خبر بازیعی کردم با یک دست به دریجه بکویم، اما آنقدر صدای ندارد. با اینکه دستام کوچک هست ولی خیر باقلا ریاد بهن کرد و اقدام و قدرت خوبی داردند. به نظر می رسد زهرا دستان بزرگی دارد، دستانی که مرتب نان می بزند. من با صدای زهرا و رینه هایش زندگی می کنم، با هم بازجویی می شویم، باهم غذا می خوریم، با هم در یک مکان زندگی می کنیم، باهم

با اینکه آسیب های زیادی دیده ام، اما فک می کنم زهرا بیشتر آسیب دیده است. مثلاً روزهای اول که بازجوها مدام با کابل سراهم می آمدند، نمی داشتم اساعیل زنده است و رو به مرگ بودم، یک بار غذای را پس دادم و گفتمن: من تا نفهم چی به سر برادرم آنده لب به غذا نمی زنم.

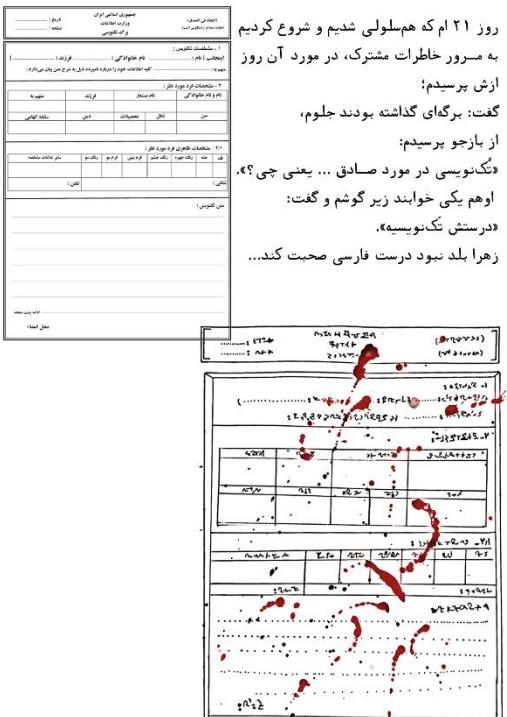
آن گفتند: به جهنم خور نا بیزیری.

اما من عمدتاً با صدای بلند گفته بودم تا زهرا و بقیه بشنوید و غذا نگیرند. شاید اگر ۵ نفر شویم و دست جمعی امتصاب کشم جواب بگیرم. روز بعد زهرا غذا نگرفت، گفت باید اجازه بدهید به دخترهایم زنگ بزنم. زندان بان رفت و دوباره آمد با داد و هوار بهش گفت:

«بازجوت گفت بت بگم می دونیم داعشی هستی و گوشت از دست شیعه ها نمی گیری.

حالا هی بگو نیستم، خودتو لو دادی! خدارو شکر».

از آن روز به بعد زهرا غذایش را می گرفت، گاهی اضافه هم می خواست. یک روز که من و زهرا باهم بازجویی می شدیم، بازجو کشیده محکمی خواباند در گوش زهرا، صدایش آنقدر محکم بود که گفتم بپرده گوشش پاره شد.



روایت هشتم

خیلی وقت است که انگار احسان گرسنگی را به کل از دست ناداد، مزءوها را درست درک نمی‌کنم. از بارجوبی که می‌آیم دو قاشق غذای بی‌زدہ می‌خورم، آن هم جون از لرزش بدنم جلوگیری می‌کند. میلم به غذا تبدیل شده به ظاشی برای رفع لرزش. مرده دهانم هم می‌گیرم برای می‌بینیست. دلم گر می‌گیرد و یک لیوان آب خنک می‌تواند زندگی ام را از این رو به آن رو کند. دیشب خواب بدید مادرم از بقال سر کوچه برایم ماست میش خربیده و یک فاشق از آن را در دهانم می‌گذارد، انگار که آب روی آتش!

شام لوپیاس، سه شنبه پنهانها لوپیا می‌دهند. لوپیای بی‌زدہ با قاشق‌های پلاستیکی، قاشق‌هایی که آنقدر استفاده شده‌اند زبر و تیز شده‌اند. قبل و سواں خاصی داشتم، هرجیزی که حس زبری برایم تداعی می‌کرد و سواں داشتم و واکنش نشان می‌دادم. طوری که گاهی در خانه هم دستکش دستم می‌گردیدم. اما حالا فرق می‌کند، انگار که همه چیز تنظیر کرده باشد، قاشق زبر را راحت می‌گذارم توی دهانم، انگار نه اشک.

قاشق دوم را می‌خوردم که حس کردم صدای گوسفند می‌آید، اما فرق‌هایی داشت، بلندرت و کن‌دارتر بود، بعد صدای گوسفند در سر به در و صدای هجوم پاهای زندانیان‌ها ترکیب شد، ترکیب هولناکی که از جا برآمد، یک اتفاق تازه، صدایها که جدید که ناحال ترکیب شان را با هم بشنیده بودم، یعنی چه اتفاقی افتاده؟ سری به در کوبیده می‌شود، همزمان صدای گوسفند می‌آید، انگار عدهای با مشت و لکد می‌زنندش و می‌گویند ادا در نیاور، صدایها را که کار هم می‌گذارم متوجه می‌شون که یک مرد دارد شکنجه می‌شود، صدای گوسفند در می‌آورد، سرش را به در می‌گویند و مقاومت می‌کند. زندانیان‌ها هر کدام گوشتهای از کارشان، یعنی شکنجه را چسیده‌اند. روی زمین می‌کشانندش، از دم در سلولیم در حالی که صدای گاوه در می‌آورد می‌کشانندش. زندانیانی به او می‌گویند «بینن علی! ناحال تو ماهی صید می‌کردم، حالا ما صیدت کردیم، ماهم عین خودت ماهی گیریم علی! ادا در نیاره».

علی ماهی گیر را برداشت...

من نا الان صدایها زیر شکنجه‌ی زیادی را یاد گرفتم، شکنجه با آب داغ، شکنجه با



کابل، شکنجه با نایو؛ اما اورا چه می‌زندد که اینطور صدای گوسفند و گاو می‌داد؟ همیشه فکر می‌کردم اینکه می‌گویند اینقدر می‌زنتم صدای گاوه یعنی چی؟ حالا علی ماهی گیر را آنقدر زده بودند که صدای گاوه و گوسفند می‌داد... جند روز گذشت، یک بار با زندانیان به سمت اتاق بارجوبی شاهره یک می‌رفتیم، از زیر چشم پندت دیدم یک جفت باری مردانه هم با زندانیان دیگری خارج می‌شود. آرام آرام قدم برمهی داشتم، انگار به باهایش زنجیر وصل کرده باشند. وارد اتاق بارجوبی شدم و روی صندلی نشستم، بارجو آمد و بعد رفت، نیم ساعت تنها نشسته بودم. کمی چشم پندت را بالا زدم و این طرف و آنطرف را دید زدم. زیر صندلی یک برگی اسپری آسم بود، «اسپری سالباتامول»، از خوشحالی می‌خواست صندلی را کار بگیرم. کمان کردم نشانه‌ایست از اسماعیل است. برگه را برداشتمن، خودکار را برداشتمن، نوشتم: «از هر طرف که میرون می‌زنم ناهما درست می‌رسد همانجا که بودهام، نمی‌توانیم برگردیم».

از طرف گلی،
اسعایل تویی؟،

کاغد را دوباره گذاشت زیر پایه صندلی.

فردا یک بار دیگر بردنم به همان آناق، وقتی بازجو رفت از فرصت استفاده کرد و

دبیال برگ گشتم، افتدۀ بود کار زنجیر کار صندلی، برش داشت، بیدم نوشته است:

«اساعل نیستم، علی ابونایف، خدا بزرگ است. به خدا توکل کن.»

پس آنکن که پاهایش را از زیر چشم بند دیده بودم علی ابونایف بود.

یک علی دیگر هم در بازداشتگاه است، همانکه زیر شکنجه صدای گاو و گوسفند می‌داد،

او علی ماهی‌گیر است ...

کاغد را داخل لباس زیرم گذاشت،

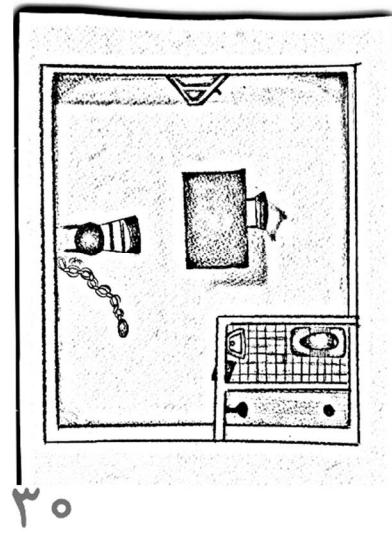
اواخر دوران بازجویی، یک روز ۸ ساعت در سرویس بهداشتی مامد، مثل اینکه یادشان رفته بود در رازم باز کنند، خودشان ایطحور گفتند. همان روزی که می‌خواستند هر طور شده بنخانندم جلوی دوربین، پس دروغ می‌گفتند، چون وقتی که در زمان بازجویی کن دیگری به سرویس بهداشتی می‌رفتم، صدایها قطع می‌شد تا کارم تمام شود، اما آن شب صدایها از همینه بلندتر بود، و من می‌ترسیدم در سرویس را بزم و کنک بخورم، وقتی بعد از حدود ۸ ساعت دنبالیم آمدند، گفتم «صدای‌های شکنجه خیلی ترسناک بود، چرا دیر او مدنی؟، گفت: «باشون رفته بود اینجاشی، بعدش خوب شد برات، تا بفهمی امنیت کشور با چه خون و دلی حفظ‌نمی‌شه.»

سرویس بهداشتی خانم‌ها در آنات بازجویی بود. آن آنات دورین ندامت، معمولاً ما برای بازجویی‌های سگکین آنچا می‌بردیم. صدای بازجویی از کسی بود که تغییر مذهب داده بود. از او می‌خواستند اعتراف کند چه کسانی در مراسم نماز جماعت شرک کرده‌اند، او نم پس نمی‌داد. بازجو گفت علی «این دفعه دیگه بهت اسپیری هم نمی‌دم ها! می‌دارم خفه شی زیر مشت و لکام. السته می‌تونم مثل اون دفعه به برق وصلت کسم که صدای گوسفند بدی! کدوشوونو می‌خوای؟، علی ابونایف همان علی ماهی‌گیر بود.



روایت نهم

اینجا قسمت بالایی بازداشتگاه اطلاعات اهواز است. چهار اتاق بازجویی، دو به دو، کلار گرفته‌اند. اتاق شماره سه رسمًا اتاق شکجه است، دوربین ندارد. سرویس بهداشتی و حمام مخصوص خانمها در همین اتاق است. مختفات سه اتاق دیگر هم همین است. اتاق های ۱۲ تتری با قلاب و زنجیری وسط شان. سه اتاق دیگر دوربین دارند اما این یکی نه. اگرچه گاهی کف کربیدور این قبرستان هم شکجه‌های وحشیانه انجام می‌شود، اما شکنجه‌های این اتاق متفاوت است. مثلاً بازگشی روابط جنسی مکیه نیسی و شیوه‌های ارضاع شدن شوهرش را تنها این اتاق می‌توانست تحمل کند...



۳۰

۳۱

حجم باورنکردنی ای از قساوت و سگدلی در حق یک زن عرب ۳۵ و اندی ساله که در تمام عمرش یک بار هم تنها از خانه بیرون نرفته است. این اتاق یک دریچه دارد که به سلول‌های ۲۲ و ۲۴ و ۲۶ راه دارد. من روز شکنجه‌ی مکیه سلول ۲۲ بودم و فرهان، برادر مکیه، در سلول شماره ۲۶ بود. ما با هم صدای مکیه را می‌شیبدیم و خوب می‌دانستیم آنها تا چیزی را که می‌خواهند نشوند، دست از سرش بر نمی‌دارند.

ما (به قول بورخس) دی‌منطقی غریب استدلال می‌کردیم که پیش‌بینی جزئیات از وقوع حادث جلوگیری می‌کنند، جه خیال محلی! با هم می‌شنیدیم که مکیه با گریه می‌گفت:

«این اواخر عارف اینقدر سریع آلتش رو فرو می‌برد که رحم هنوز درد می‌کنند! چون دم صحیح می‌آمد و می‌گفت سریع باید برگردم»

انگار بازجوها چین جزئیات در این اتاق به متوجهی دلخواهشان رسیدند؛ شکنجه‌ی روحی زن عرب، شکنجه‌ی روحی برادر زن عرب، جزئیات رابطه جنسی مکیه و عارف و رحم و آلت نریمه، برابر شده بود با «مکیه داعشی»؛ چون عارف هر روز صحیح هراسان می‌آمده، با مکیه می‌خواهید و می‌رفته؛ پس مکیه می‌دانست کاسایی زیر نمک است!

این تنها مکیه نبود که شکنجه می‌شد، فرهان که به در می‌کوپید و فریاد می‌زد؛ «اختنی ناموسی»...

حس می‌کردم که او هم دارد شکنجه می‌شود. مکیه گفته بود که فرهان در سلول اتاق ۲۳ است.

با همه‌ی این‌ها من هم شکنجه می‌شدم، وقتی مکیه ناموس فرهان و عارف و بازجوها و ایران و هزار کوفت و زهر مار دیگر بود، شکنجه می‌شدم. این اتاق‌ها هر کدام وظیفه‌ی خاصی در شکنجه‌ی متهمین بر عهده داشتند. اما نقش عمده‌ی همه، شکنجه‌ی فعلیں عرب بود.

اتاق شماره ۳ جایی است که آمنه سادات دبیع پور برای بازجویی به آنجا آمد. اتاق بازجویی شماره یک جایی است که اسماعیل بازجویی می‌شد، من را هم بازجو در دهmin روز بازداشت به آنجا برد تا چهار کلامی با اسماعیل حرف بزنم و بهم که زنده است.

اتاق شماره دو و یک به اندازه سرد هستند، انگار بیخ پیاندازند زیر پای آدم، انگار که با پاهای برهنه با تیرین علمهولی از روی کوهستان‌های برفی بگذری. وقتی می‌خواستند آنقدر نگاه دارند تا به قول خودشان «گوشت زنگ بخورد، پاهایت بخ بزند و فروموش شوی» می‌بردند آنچا بعد فریاد می‌زدی: «جی زدم! گه خوردم! بایایید، من می‌نویسم!».

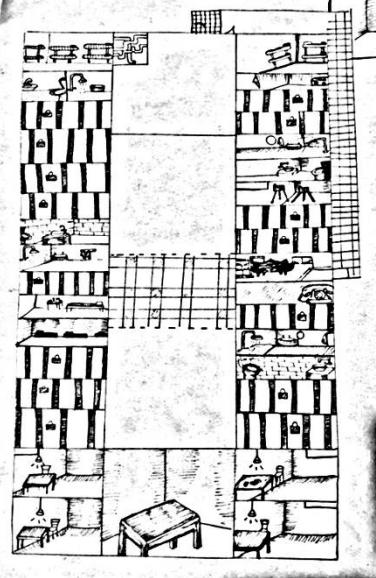


اتاق بازجویی شماره ۳
اتاق شکنجه، اتاق خفغان،
اتاق درد؛ اتاقی بدون دورین،
سی چهرا؛ اتاقی که رفتن در آن همان و ...
اتاق شکنجه حسن، مکبه و اسماعیل عرب، اتاق سوالات
نکراری، اتاق تکرار و نکرار و

کابل و کابل و وصل شدن به برق! اتاق سرویس بهداشتی و حمام خانم‌های بازداشت کا، اتاقی که بعد از آن، بازجویی، تعاس و هواخوری مکبه را قطع کردند و کاری کردند که ترفنن به داخل این اتاق هم نکنچهاش می‌کرد. آنها می‌دانستند چه انتقامی خواهد افتاد، پیش‌بینی اش می‌کردند، از جنس پیش‌بینی‌های تروتسکی که گرامشی در موردهش گفته بود مانند این است که مادری پیش‌بینی کند دختر چهارساله‌اش مادر می‌شود. مکبه برگشت، یا بازجو را بوسید و گفت: «بیبرید تو معون اتاق، همه جی رو دوباره می‌گم، کابل بزندیم اما دیگه بدون بازجویی نگهیم نداریم!»

در ب این اتاق‌ها معمولاً باز بود و صدای بازجویی‌ها واضح و بدون خط و خش به گوش بقیه می‌رسید، صدایهای از صدای خرت خرت دمپایی آری مختزی که ده سایر از پایش بزرگتر بود تا صدای پاره‌شدن پرده‌ی گوش سرباز کردی که معاشر را دست‌بسته در پادگان آهوار

خوانده بود... این صدایا
به هم نزدیک و نزدیکتر
می‌شوند تا یک تصویر
بسازند، تصویری که
پیش روی شماست
مخنثات دقیق اتاق‌های
بازجویی شکنجه‌گاه
اهوار است!



روایت دهم

صح یکی از جمیع های بهمن ماه بود و خواب دست از دامادی خون سرم برینی داشت. چند روزی بود بی هیچ دلیلی فقط می خواهیدم، فقط خواب بود که سرا از یک واقعیت به واقعیتی دیگر هل می داد، واقعیتی که تازه آزاد شده بودم و دوسراره برگشته بودم به همان سلوان هایی که بوس مرگ و خون می دادند، واقعیت هولناک اینکه برادرها (بهدی و اسامیل) عراهم آمده بودند، واقعیت نتم که مریضی اش بیشتر شده بود، واقعیت سیاه غرق شدن مان در سیاهی کن داری که حق مان نبود. لحظه هایی از زندگی ام در زمان «آزادی» به خواب می آمد، بعد که پیسدار می شدم پیش خودم می گفت: «وَمَا جه خوشختم من این جا»، مثلًا یک شب خواب دیدم دوباره در خانه کنک خسرودهام، همینطور الکی، مثل همیشه که الکی کنک می خوردم. برادرم موهاب را کشید و آنقدر کنک زد تا بشهوش شدم، این سرنوشت من بسود در این سال های نوجوانی و جوانی! همان زیر شکنجه‌ی اعضای خلادهادم، به خاطر رنگ مویی که حاضر بودم غیرپوشیدم، به خاطر بیرون رفتن تا سر کوچه بدون اجازه، بعد با جیغ از خواب پا می شدم، می گفت: «سیبیده! اینجا دیگه حداقل باهات از این کارها نمی کن، اینا اگه کنکت می زنن دشمنان!».

و می گفتم چه خوشختم که سلوانی دارم برای خودم، همین بود که بازجوها هم از روی حمام شکست زده شده بودند. من یک سلوان داشتم، در خانه‌مان این سلوان را هم داشتم...

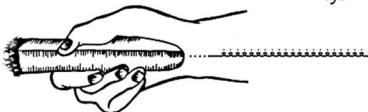
می خواهیدم تا به وسیله واقعیت‌ها، یک سری از واقعیت‌های در دنیاک دیگر را تاب بباورم آن روز با صدای زندانیانی از خواب بریم که به نظر خلیلی مهریان تر و باهوش تر از بقیه‌شان بود، تصورم از او (به عنوان تنها کسی که می‌توانستم ازش نوار بهداشتی یا ناخن گیر بخواهم)، تا آن لحظه کسی مثل مادرم بود. وقتی صدای پایش می آمد، حس می‌کردم مادرم آمده، وسط بارداشکاه فربیاد زد: «آقایان بیدار شید، امروز سلمونیه! مسو و سرتون رو می ترااسم، با چشم بند تو سلوان‌تون آمده باشید».

۳۴

۳۵

رفقای حسن، اسامیل، علی، همسایه‌ی بغلی، همه بلند شدند و آمدند در بیان سلام برادرهای نادیده و مقاومم خواهه‌تان پیش مرگ‌تان شود... همه را از در سرویس بهداشتی آقایان که جفت سلوم بود به صف کردند، شروع کردند به شناختن شان تا در سلوم.

ضریبان قلمی از اینکه فاصلمان کفتر شده بسود، ده برابر شد. دلسم می خواست از لای دریچه بیرون و نکنکشان را بغل کنم، زخم‌های شان را پانسان کنم، برای شان غذا بپرسم، از صدای پاهای شان که بهم نزدیک می شد خندام می گرفت، حسن پایش را می کشد، انگار می‌بینی خسته بود، فریان خسگی‌ات، مالین ریش تراویش شروع کرد به کار:



زنده‌سان مورد علاقه‌ام خیلی شد و تیز بود، قبل اما کمکه اسمش را فرفراز گذاشتند و بودیم، گفت «چشم‌بندان تو بالا بزیند، دماغاتون خودر می‌بینند تو صورت‌تون». بعد رو به اوی! صورت جرا دخیمه؟».

- دشیز زدید
- خوب کردیم، هر که با آل علی درافتاد، ورافتاد.
- سکوت...

- حالا می خواستی ماو بکشی؟ ما شیوه‌هارو؟
- آقا ما کاری با شما نداریم بخدا، ما اهل سنتیم!

- گه نخور! از اون ریشت معلومه، ده سال دیگه تازه از سلوان منتقل می شی زندان، موها و ریشش را تراشید و به زندانیان دیگر گفت: «بیرون سلوانش! کارش تمام شد». سوال‌ها مدام تکرار می شد، جواب ها مدام تکرار می شد: «اهل سنتیم، فقط عربیم»، بعد فرفه فاهه زیر خنده، گفت:

« چند سالت بود حسن؟».

- بیست!

- الان دارم دومادت می کنم، ۵۰ سالگی عروس میاد در زندان دنیاگات.
زینگ رازم، حس کردم باید این صحنه را ببینم، زندان بان آمد. گفتم «عذر می خواه
دارم بالای آرم، می خواه برم سرویس».

- بیا

عصا را گرفتم، راه که افتادم، از زیر چشم بند دیدم خیلی ها افتاده اند روی زمین، انگار
وسط میدان جنگ باشم،

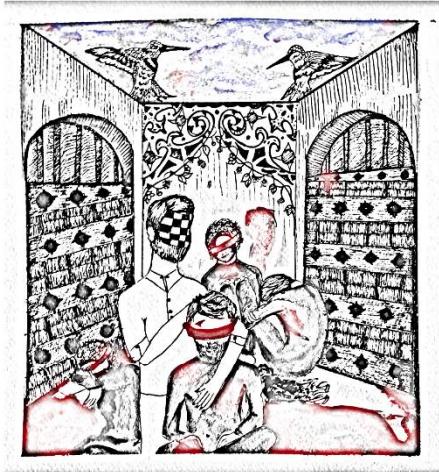
روی زمین بر از مو بود،

صدای ریش تراش،

صدای زندان بانی که نا آن روز
فکر می کردم بهتر از همه است،
صدای لرزان حسن و دیگر تنها بان اینجا...

فکر کردم جنگ شده و اینجا دامادی خون است....

اینجا همه را جمع کردند و از روی ریش و موی شان می سزان حبس شان را تعیین
می کنند. اینجا حسن بیست ساله با خون توی دهانش داماد می شود، دامادش می کنند،
اما نا پچاه سالگی باید صیر کند برای مراسم...
اینجا حسن و دامادی و ریشش بوی خون می دهند....



با اینکه به دروغ گفته بودم حالت تهوع دارم، اما از شدت بوی خون همین که به
سرویس رسیدم بالا آوردم...

بنویسید بیست ساله ای که خون از تنفس جاری بود و قاتل خطابش می کردند چون
ریش بلندی داشت!

اینجا اهواز است. اینجا خوزستان است.

دامادی در اینجا بوی خون می دهد.

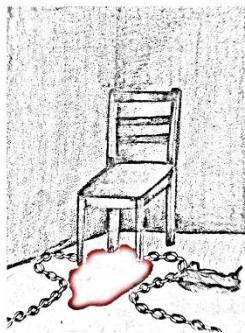
روایت یازدهم

یک شب مرا به سلول مکیه برند. نزدیکهای موقع شاه، زندان‌بان صدای رادیو را بلند کرد و در

راه رو مرگ صدای موریک پیچید. هر صدایی بجز صدای شکجه حس لذت‌بخشی به
ما می‌داد. ما گرسنه بودیم، قطعی رده بودیم، اما آجگه ما را جات می‌داد. قطعاً غذا و
آب نبود، گوشت تن ما به خاطر آب و غذا نخوردند، آب نشده بود. آن صدایها، آن
همه پذیرفتن آججه که نبودیم، جوان‌هایی که صدای خرد شدن استخوان‌شان گوش‌مان
را کرکرده بود، ما را نگنیده کرده بود. ما قطعی رده بود، سا قطعی رده بود. سلول شماره ۲۲ و زارت
اطلاعات، تشنی می‌صدایی جز این صدایان بودیم. صدای موریک عربی بخشن شد. مکیه
گفت: «به اینها می‌گوییم حضین». یکهو جسوری زد زیر گرسه که حس کردم دارد
چشم‌اش را بالای آورد. روی سپتاش کوبید و گفت شوهرم خیلی مرتباً بود. لیاس
های انوکرده‌اند، بوی عطرش. آخ جهه‌هایم». گفتم «مکیه قول می‌دم خیلی بزود آزاد
می‌شی». چشم‌اش را بیشتر بالا آورد. گفت: «خطور لیاسای اتوکرده‌ی عارف رو جمع
کم؟ مکیه آدم تبریز بود. با اینکه سال‌ها تحت سمت بود، اما خیلی باهوش بود. مگر
ست هوش را می‌زداید؟ بگذریم! چشم‌اش مکه علیع روشن بود. سینه‌اش سوتخته
بود. جلوی من شرم می‌آمد بگوید پریوید است. به سینه‌اش هم به این
دلیل بود. اینکه بار صدای بازجوی را شنیدم، می‌گفت فدا از همه چیزت باخترسم،
مثلاً می‌دونم سینه راستت با جای سوخته! بعد صدای هق هق هق آمد. هیچ وقت به
من این‌طور نمی‌گفتند؛ من یک زن شهری بودم، شاید دلیلش این بود. شاید هم چون
عرب نبودم! سرم را روی پایش گذاشت، چون در طول مدته که آنجا بودم، فهمیده
بودم خواندن فر آن برای عرب‌ها منوع است و باید فقط نهنج‌البغاه بخوانند. سرم را
روی پایش که گذاشت، برای اینکه با او ارتباطی قوی‌تر داشته باشد گفتم: «سوره‌ی بلد
را برای من خوبی؟». تعب کرد، ترسید! بعد خودش را جمع و جور کرد و لای موهایم
دست کشید. تمام این‌ها کمتر از ۵ ثانیه طول کشید. شروع کرد به خواندن سوره‌ی بلد:
«لَا أَقْسُمُ بِهَذَا الْبَلْدِ، وَأَنَّتِ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلْدِ، وَالْوَالِدُ وَمَا وَلَدَ».

۳۸

۳۹



بعد برای مکیه کابل و برگهی تکنوویسی را آوردند
«مکیه آلتپر که می‌گوید فقیر نیست، الکی
می‌گویید شب‌ها گرسنگه می‌خوابیدند. از
آنچهای که مکیه بعد از بازجویی طلب خبارشور
می‌کرد، پس تحت سمت نبوده، او به اجرای شورهش
تفصیر مذهب نداده است، چون توquin از این
خوردن خیلی بالا است.»
او لش نمی‌بتوست. کابل که خوردم مجبور شدم و
هسه‌ی حرفاًی بازجو را توquin!
کویا زن عرب اجازه ندارد خبارشور هم بخواهد...



بخش دوم: سپیدار

روایت یکم

بازرسی ام کردند. لخت لخت شدم و در حالی که به بیماره منشی که کودکی اش غلامی، افسر شیفت به بهانه اینکه بعد از دو ماه به زندان و اعدام گره خورد انفراود تازه به زندان منتقل شده‌ام و نکند مواد یا شود همراهم پاپد یک دم سینه‌هایم را می‌گرفت و دمی دیگر دستش را لای پایم می‌برد و سوال می‌کرد: «خب تو توی مقتضیه چیکار می‌کردی؟!»
چرا فقط تو رو گرفتن؟!

- خام و اعقاب خستم، معنی تونم! وضعیت بهداشتیم فاجعه‌س. خجالت می‌کشم، سریع کارتون رو انجام بدید.
غلامی سینه‌های بزرگی دارد و یک جال روی چانه‌اش. پیشتر فکر می‌کردم آدمی با این چهره باید مهرهای باشد.

گفت: «برو سمت خامن نادری کارت داره». خامن نادری مشکل حفاظت زندان است. قبل از اینکه از بازداشتگاه اطلاعات به زندان منتقل شوم، مردکی آنچا گفت: «وقتی رفته زندان، اول برو پیش خامن نادری». دروغ چرا، من پیش از آنکه به پهپاد منتقل شوم آنقدر درباره‌ی جانی بودن زندانیان عادی شنیده بودم که از رفتن به زندان ترس داشتم.

سراغ نادری رفتم و گفتم که اطلاعات گفته است پیش شما بیایم.
گفت: «آره سپیده جان. بفرمایید داخل بهداشتی، باید ازت نست بکارت گرفته شه.» هرجه اصرار کردم بی فایده بود، من خسته ناتوان و بی‌سلاح در زندان یکه و متوجه شدم پزشک‌بار با مقنعتی کله‌قندی خاکستری رنگ و روپوش سفید دستم را می‌کشد و می‌گوید: «داد در نیار!»

روی دختر من کشم، با فحاشی پایم را به زور باز می‌کند، خامن نادری خندان ایستاده می‌گوید: «منظیر برای نتیجه!». - وضعیت بهداشتیم درست نیست. خجالت می‌کشم.
- تو همین وضعیت هم دادی! حالا ادا در نیار!

انکار هزار ضربه باتوم خورده باشم، خرد شدم و پا برنه به سمت کریدور رفتم و وارد بند سووان شدم.
همیطنور نگاه می‌کنم، دخترکی جلو می‌آید: «دوا وای موهاشو». یکهو زهرا حسینی را می‌بینم، آنقدر جیغه می‌کشیم که همه دورمان جمع می‌شوند.
یک شکلات پشمکی در دست دارد و به من می‌دهد، می‌گوید: «بحور، بخور میدون چه حالی داری». شکلات را که باز می‌کنم زنی با کفش لژدار سفید و دامن زرد از کارمان رد می‌شود. با دیدن این صحنه برازی یک لحظه هر چه از زندان در سرم داشت، به هم ریخت پرسیدم: «زهرا این کی؟».

- سعیه‌س، جرمش قتل.

دخترکی که دوست زهراست می‌گوید:
«قاتل بی رحمه و گرمه اینقدر به خودش نمی‌رسد».

خب من فکم می‌کنم اگر سعیه لیاس باره و بوره هم پوشید قابل بی‌رحمی به نظر نمی‌آمد. حداقل از سوی هم بندی‌هایش دختری ۳۰ ساله، خوب و موجبه به نظر می‌رسید. یعنی سعیه با آن دامن و دمایی لژدار در زندان زندگی دارد که از کاره و فاطلی بی‌رحم به نظر می‌رسید؛ گویا دامن زرد در زندان کارکرد گیگری دارد از فضا این قاتل بی‌رحم، که دامن زرد به تن دارد، غیرهای دستی زیبایی هم دارد. روز قبل از ملاقات راغ کسی را می‌گیرم که بتوان از او کارستی‌های زندان را بخواه و برای طهورا، مهرا و بهال هدیه ببرم. سعیه ابروهای پهن و سبیل‌های زیادی دارد، صورش گرد است، دندان‌هایش مرتب و خنده‌هایش منظم. من و زهرا کمک با او رفیق می‌شوم. همه کاره است، مسئول بند است، کار چرم و بافتی انجام می‌دهد، زیور آلات درست می‌کند و مسئول قسمت قند و قهوه‌ی کارگاه است. همیشه رنگ‌های متعدد به تن دارد و عاشق رقصیدن است. جرمش قتل است و تمام تلاش را می‌کند تا برای بازگو کردن دارد. گاهی انکار کودکی پنج ساله است، گاهی هم زنی ۸۰ ساله! خلی خوب راهها را بلد می‌شود، برای همین تهبا کمی است که دمایی لژدار دارد.

دومین بار وقتی که بازدید کننده آمده بود و سمهی به آنها گفت: «خیلی وقت است که اجازه‌ی ورود کاموا ندارم، من دارم دیه جمع می‌کنم، خواهش می‌کنم اجازه‌ی بسیار بدهند وارد شم».

وقتی بازدید کننده‌ها رفتهند خانم پیراش (افسر شیفت) جلوی همه سمهی را گرفت و گفت «ببین قاتل کیف تو جات سینه‌ی قبرستونه غلط بیکنی کاموا بخواه!».

دیدم که هسوار سمهی رفت به آسمان و پیراش به او حمله کرد.

طروی که سمه هسوار می‌زند زندان که سهل است، کل اهواز به لزمه در می‌آید، فردای آن

روز دیگر لب به غذا نزد. ۵

روز تا مدم مرگ رفت و وقتی رفتم پیش‌نشد برخیم بپوش

شد. همین‌طور گله‌گله اشک می‌ریخت، شکلاتی را که در

دستم بود خورد، بعد شوغ کرد

بریده بردیه قصعی قاتل شدنش را تعریف کرد:



زن بودم و برای گذارن زندگی رانشده سرویس مدارس شدم، رانشده‌ای که ماشینی از خود داشت و لی علاقه‌مند کار می‌کرد، جوجه‌های عالیق‌ترم کردند و تعصم گرفت ماشینی بخوب نا خودم کار کنم و بتوانم خارج از نایم سرویس مدارس با جوجه‌هایم بروم گردش، اولین بار یاسمننا این فکر را در کلام انداشت.

«حاله‌ی حاله! ایشه برای افطار برم بیرون؟! بخدا مامام گفته اکه حاله سمهی باشه موره‌ی نداره».

رقص بانک بختار و گفتم: «آقا شرایط طرح وامی که بترش را زده‌اید چطور است؟»

وارد کردن دمایی لژدار به زندان منوع است، اما سعیه خوب بلد است چطور بازرسی‌های سخت و طافت فرسای زندان را دور بزند، از طرفی خیلی هم خوب بلد است چطور و کجا دمایی‌ها را پا کند تا زندان بان نمی‌باشد.

رابطه‌ای صمیمی با زندانیان دارد، هزمان خیلی سفت و سخت هم جلوی آنها می‌باشد، با اینکه عاشق زندگی است و مرتب مشغول بازی با ریگ‌هایت نداشتم، بیاورد، لحظه‌ی تحويل سال از زیر بینو بیرون نمی‌آید، بعدها گفت «با مصطفی و سانه و مامان زیر پتو جشن نوروز گرفته بودم».

برای ۱۵ میلیاردی لاثن می‌کند که مطشن است تحت هیچ شرایطی جمع نمی‌شود.

درست است که هدفش از کار سخت چورکردن دیه است، اما در واقع می‌خواهد پولی برای زندگی سانه و مصطفی بگذارد، سمهی همه چیز را عاشقانه روایت می‌کند.

دوشنبه‌ها ساعت ۲ به دفتر (حفاظت، خانم نادری) می‌رود تا عکس‌هایی را که حق

ورود به بند ندارد بینند، همچنان با عکس‌ها یک ساختی عاشقی می‌کند و بزمی‌گزند.

به خانم نادری گفته است عکس عمو و دایی ام است اما هم خانم نادری می‌داند دروغ می‌گوید و هم بقیه، متنه‌ی آنقدر صادقانه گردی می‌کند که نادری هم فربی می‌خورد.

سمیه دایی و عموهای زیادی دارد، سمهی بلد است چطور عاشق شود و هر عشق را به سیک‌دوش عاشقی کند، یک ماهی آئی با هزار مکافات وارد بدد که کاشش سیده

بود، سیده رمز عاشقی کردن‌های سمهی است و ربطی به حضور من در کارش ندارد.

ارتباط من و سمهی ریشه‌ای تر می‌شود، برایم در سالان ملاقات ساندیوج کالسنس

می‌آوردم، با واژلین و رنده‌ی دخنیات رز لب درست می‌کشم، شماره‌های مختلفی در کارت جدیدالورودها ثبت می‌کشم، آخر هر کش فقط حق دخیره کردن بین شماره را

دارد، اولین بار روز اول فروردین اشک سمهی را دیدم، داشتم می‌خندیدم و ابا

سیبل‌هایش ادا در می‌آورد که طوبیزیون آهگ «مادر» او رضا نیک فرجام را پخش کرد، دید گله‌های اشک از چشم ریخت پایین، بدون اینکه حالت صورتش ذرا نای

تغییر کند وای من چقدر تو را شناختم، من را بیخشن تنهای خود بردامته!

گفت: درخواستت را بده به رئیس بانک او تایید کند، برگرد اینجا مدارک مورد نیاز را
برایت می نویسم».

رفتم پیش رئیس بانک، کاش نمی رفتم!
آنلایی ما مکن گرفت و آرام آرام باهم دوست شدیم، بهش می گفتم دایی، دایی هم
مرد است، هم پول دارد، هم قدرت.
جلوتر که رفتم اما بازی عوض شد...

آزارهای جنسی و کلامی پیشتر و پیشتر شد. متوجه می شوم دایی زن هم دارد اما حق
جادای ندارم، هر بار به شکلی تهدید می کرد. خادمی ما در حییر آباد است و آتها
ساکن کیانپارس، کوچکترین حرف و حدیثی منجر به این می شد که سرم را در آن
 محله برند. تا همان جا هم کلی حرف و حدیث پیشتم بود بایست اینکه راننده سرویس
مدارس بودم، رابطه به جایی رسید که او از من خواست سمانه خواهیم را وارد رابطه
کنم، جنس غافعه و هیشتهم، من بیمه که هر آزاری را از جانب مرد پولدار
رئیس بانک تجارت تحمل کرده بودم، دیگر به سنته ۱۰۰م، هر چه تعاس کردم
بی فایده بود. شروع به تهدید انتشار عکس هایمان کرد، زنگ زدن به نزدیکانم، اجرا
گذاشت چکهای وام بخطاطر دو قسط معهود و ...

دیدم که زن و ممکن نیست! بازی بازی قدرت است، به هر حال من باختمام اماحدافل
سманه را جات دهم.

یک روز ۴۸ ساعت به من فرصلت داد تا سمانه را برایش ببرم، زنگ زدم و باگرسه
گفت: دادای یا حداقل برای آخرین بار تنها باشیم! فردا شب سمانه را می آورم.
با فرض رفتم محل قرار شیوه موز درست کردم و قبل از شام گفت: «شیوه موز را بخور
دایی؟ خورد و بیهوش شد.

سوار ماشیش کردم، همانی که با ام بانکی خودش خربیده بودم...
جنزاره را صندوق عقب گذاشتمن، به بیان که رسیدم یک بطری بنزین روی ماشین
ریختم و گفتم هر کوتاه سیزدها من هم بعدش خواهم سوت، اما سمانه این وسط
نجات پیدا می کند. به خانه برگشتم و لب ناب را روشن کردم.

۴۶

۴۷

تا می توانست با عکس هایمان زار زدم. بعد رفتم کلاستری محل خودم را معرفی کردم،
بعد سمهی با اشتیاق نکنک لحظات بازداشتمن را، حتی زمانی که مجبور شده بود با یک
سطل آپ حمام کند، برایم تعریف کرد. چیزی که سمهی به من گفت جریان قتل نبود،
بلکه شورش یک زن علیه ستم جنسیتی بود، از لحظه ای که می سوزاند تا سوانه
بزند، از لحظه ای که باز هم قربانی قصر می شود اما کم نمی آورد. تا آخرین دم
می چنگد تا زنده بماند، گرچه خودش خوب می داند شدنی نیست. قاتل، سیستم
قتل از آن روز به بعد مفهوم دیگری برایم پیدا کرد. سمهی قاتل نیست. قاتل، سیستم
و حکمتی است که همیشه یک زن را همین می داند!

جدال سمهی با زندگی تا آخرین لحظه ادامه داشت، تا آخرین لحظه یعنی همان
لحظه ای که طبل دار برای همیشه میله های بافتی را از دستان پر شور سمهی گرفت
(و شور چه واژه ای سی مقداری است در توصیف زیست دستان این زن، کاش تعبیری
درخور شد شور و اشتیاق به زندگی وجود داشت).

واعقیت، سرنوشت سه گینتری اراده کرده بود. دو سریاز زن به سمت سمهی آمدند و
از او خواستند تختن را برای همیشه ترک کند. سمهی هول شده بود اما آخرین
درخواست از سریاز ها نه بخشش، نه فرصلت دوباره زیستن و نه درخواست هایی از
این سمت بود؛

خواهش سمهی به دلیله رقصیدن بود...

- (رقش منوع است)؟

حتی برای زندانی ای که قرار است بعد از ۶ سال امید و چنگیدن برای مادرن، برای
همیشه بی حرکت شود.

این کیهه و قساوت از کجا می آید؟!

سریاز چادری غریبید که «نه، رقص منوع است!»، و ادامه داد:
«از موقفیست سو استفاده نکن!».

سمیه و دامن زرد، سمهی و روپوش کارگاه قند و قهوه، سمهی و داد و هوارش سر میرزا
بخار چهار تا کلاف کاموا. سمهی رقص و زنگ و امید برای همیشه تمام شد.

آبان‌ماه وقتی دوباره به سپیدار بازگشتم آخرین تصویر سمیه در ذهنم اینطور حک شد:

تصویر زنی پشت در میله‌ای افسر نگهبانی و الشناس به جادری برای دو دقیقه رقصیدن...

سمیه قطعاً می‌دانست که چند ساعت دیگر طبای براز همیشه نفس و زندگی اش را میرباید، می‌دانست دیگر مهم نیست به خاطر رقصیدن شلغنش راقطع کنند. جرا از جادری اجازه می‌گرفت؟ چرا با اینکه می‌دانست قطعی شلغن دقیقاً به یک ورش است خودش می‌محلبا نرقیصد؟ می‌خواست تصویر سیاه جادری را به رخ هم بنده هایش بکشد؟ می‌خواست بگوید: «بینید! ابن منم، سمیه شهباز! همان زندانی ای که نام مددجو را روی او گذاشت‌اند، اما رئیس اندرزگاه نسوان (امررا) با اینکه می‌دانست هفت‌تی آینده نفس را می‌برند، باز سر منوعیت ورود کاموا کوتاه نیامد». کلان‌های کلوا، رفق، زندانیان و سپهای را که صبح روز ۱۲ آذر ماه اعدام کردند. چه دهشت‌کاراند چشمان ما، وقتی چشمان تو که زندگی را می‌جست بسته باشد... چه دهشت‌کاراند دستان ما وقتی دستان تو که صبح و شب به خاطر دیه کاموا می‌بافتند، حالی حرکت باشد...

چه دهشت‌کار است صدای ما، وقتی صدای خنده‌های دیگر در کریدور زندان سپیدار هم نمی‌پیچد...

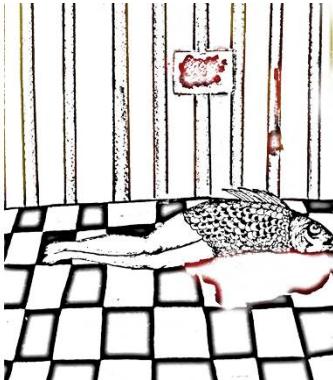
سمیه جانم! چه دهشت‌کار دردی است که نیستی. چه دهشت‌کار صبری است که ما داریم



سمیه شهبازی خواهر، رفیق، همبندی عزیزم را امروز در زندان سپیدار اعدام کردند...

روایت دوم

برخورد اول:



ماهی را روی سکوی یند می‌گذارم، یک دید زینب نصیریان موهای خدیجه را گرفته و به رور می‌خواهد راهی قرطبه‌اش کند. ریس بکی از زندانی‌های است که زندان‌بان برای سرکوب زندانیان اجیرش کرده، قوی هیکل و بروز. می‌برم و سط بینیم چه شده که دعوا بالا می‌گیرد. افسر تکهان به یند $\frac{3}{4}$ با آنگشت اشاره می‌کند که حق درگیری دارد. همه حمله می‌کنند. خدیجه بکی از بجهه‌های یند $\frac{4}{4}$ است و زیر مست و لگن بند سای‌ها کنکه می‌شود. من فقط یک سری جلات نامفهوم می‌شوم؛ زهرا (از بند $\frac{3}{4}$) می‌گوید «من خونم دیدم خدیجه می‌ره زیر پتو، چهار ساعت بپرون نمیاد و حق می‌زند».

سهم می‌گوید «ای بابا! همین چند روز پیش بخطاب ایسک با قلم فرآیی شعر عاشقونه ضبط کرده بود خانم میرزا به دل سیر کنکش زده بود. آدم نمی‌شنه». صدای ناطعون دیگری مم از آن طرف می‌گوید «آرمه عاصقانه توشه بهای باران. باید کنسته بشده». مریم خدیجه را چنان هل می‌دهد که به تنگ ماهی ام می‌خورد. تنگ می‌شکند و ماهی روی زمین می‌افتد. سمية با ماهی در مش بد و بد می‌رود سمت سرویس بهداشتی، اما آب قطع است. خدیجه سرش را بالا می‌گیرد، می‌گوید «منو بپخش!».

خدیجه عساکره رفتمار رئیس اندرگاه را راضی کنم تا اجراء بدهد شب

عید ماهی فرمز داشته باشیم. دخترکی با چادر سفید داشت از خانم میرزا (ریاست اندرگاه) کنک می‌خورد. شوک می‌شوم. میرزا خودش را جمع و جور می‌کند. دلم می‌خواهد آنجا بمانم، اما سریع می‌گویم: «سلام، ماهی عید می‌خواهم، امکانش هست به بدربرید خانواده‌م ماهی بیارن؟». جوری که انگار بخواهد سریع دست به سرم کند و درگیری را از سر بگیرید می‌گویید: «سپیده چیکارت کنم دیگه؟ باشه! بگو بیارن سالن ملاقات».

برخورد دوم:

موقع طرف شستن در سرویس بهداشتی، وقتی که لجن بالارده، دارم دست و پا می‌زنم طرف‌های را می‌شستم و می‌دادم دستش. یکهو دخترکی می‌گوید: «کاش کنی بود که ظرف‌ها را می‌شستم و می‌دادم دستش». یکهو دخترکی می‌گوید: «آمی بده کنک کنم!». همان دخترکی بود که در دفتر ریاست اندرگاه ایستاده بود، چک میخورد و من برایم عجب بود که مگر که کرده‌ای!

- است چیه؟

- سپیده، تو چی؟

- خدیجه

- تو همون خبرنگاری هستی که تلویزیون شوست داد؟

با خنده می‌گویم «تو جرا اینجاگی؟».

- قتل! قتل ناما دریم، باسلحه کشتمش. ۷ ساله اینجام، یعنی از ۱۲ سالگی آخه می‌دونی اینجا کانون نداره.

برخورد سوم:

با ماهی ام دوان از سالن ملاقات می‌آم بند.

- بجهه‌ها، بجهه‌ها، ماهی آوردم!

برخورد آخر:

حالم خیلی بد است و یک روز تمام است که از تخت پایین نیامدهام، حس می‌کنم کسی پای تختنم است. خدیجه آمده و برايم هاتچاکلت آورده.

هاتچاکلت با شکلاتی که خودش آب کرده بود. یکبو اشک‌هایش روی دستم می‌ریزد و شروع می‌کند به حرف زدن.

«من خیلی دوس دارم به بازیگر معروف شم، دلم می‌خواهد موهم مثل تو رنگهای مختلف داشته باشه، ۷ ساله داخلم اما هنوز سن و سالی ندارم، می‌دونی؟

نادریم من خیلی کنی زد خیلی دلم می‌خواست دستش قطع شد، اما اشباحی کشت شد. اینم دادنامه، الان همه فکر می‌کنن بہت نامه عاشقانه دادم، باز لهم میکنن. خیلی عاشقتم سپیده.».



روایت سوم

یک لیوان سفالی روی سفره است. به شکل چشمگیرتر است. پنج لیوان سر و لکی هستند. این لیوان‌ها را از فروشگاه می‌خریم. اما لیوان سفالی از کجا آمده است؟ می‌گوییم: «چه لیوان قشنگی، زن جوانی می‌خندند، دندهان نیشش کمی بالاتر رشد کرده است. خندهش به چشم خیلی آشاست، بعد چشمتش را کشیده می‌کند و می‌گوید:

«من تو رو زیاد تو بی‌سی دیدم، گفک کرم آزاد شدی».

- آره آزاد شدم، اما الکی الکی دوباره گرفتم، بیو دیدی الکی اعدام کردن

- اعدام با چی؟

- معلومه دیگه طناب دار

- خدارو شکر بازم!

بلند شد و رفت. موقع نهار دیدم لیوان سفالی دست همان دختری است که دندهان نیشش کمی بالاتر از حد معمول است و طوری از ته دل می‌خندد که می‌شود همه‌ی دندهان هاشی را دید. امش اگاهشان زن لیخند. فردا صبح با سر و مدا بیدار شدم. اصلاح‌حال و حوصله نداشت از تخت پایین بیایم. گفتم «هی دختری که لیوان قشنگ، می‌شه بینی درب مددکاری باز شده باه؟». خنده، به غصان مورت همیشگی، گفت «نه باز نشده، من منتظرم. اون لیوان بایت حفظ قرآن از فرهنگی گرفتم و گرنه می‌دادمش بهم. می‌خوام بینیم شاید با این کارا حکم بشکنه». حال نداشت حکم را ببرسم، دوباره رفتسم زیر پتو. پرسیدن حکم و اتهام دیگر بهموده به نظر می‌رسید. ما همه می‌خندیدیم، همه آرزو داشتیم که وعده‌کاب به غذایان اضافه می‌شد، همه حسرت داشتیم که چرا نمی‌توانیم برقصیم، همه زنانی بودیم که همیشه انکار شده بودیم. فرقی نمی‌کرد سپیده باشی یا زن لیخند. اینکه بفهم جه کسی به چه اتهامی و برای چه مدنتی اینجا آمده است دیگر برايم آزار دهدند بود. چون با فهمیدنش هر بار جمله‌ی «چقدر ناتوانیم» کوییده می‌شد توی صورت. برای همین این اواخر اصلاً نمی‌خواست بفهم جه کسی برای چه کاری



آمده است. مگر به اینکه همه‌مان قربانی سیاست اشتباه عده‌ای متکر بودیم؟ باز هم مهم نیست. قمه‌های ریادی را از اینجا آموخته‌نم و برايم بازکو کرده‌اند. مثلاً یک ساعت پیش زن لیخند با لیوان سفالی اش داشت دست‌هایش را به سمت آسمان نکاریکان می‌داد که صدایش کردند، وقتی برگشت گفت: «بهم گفتن سه روز نایم(لغون)م قطعه». بعد نشست گوشی بند، همینطور که می‌خدید گریه هم می‌کرد. «حالا چیکار کم؟ چطور با دخترم حرف بزن؟».

سه روز منوع الناس؛ چون لیوان سفالی ای که در مسابقات قرآن دریافت کرده‌ای را در آسمان برج‌خانه‌دای!

در ب مددکاری بالآخره ساعت ۱
باز شد، یک و بیم هم می‌بندند. با
ید بدوی تا به کارهایمان برسیم.
همه محروم می‌آوریم سمت در،
در میله‌ای مانع ورویدان می‌شود.
زن لیخند دستم را می‌گیرد،
همینکه انتظامات در را باز کرده
می‌رویم جلو و می‌برم داخل!
داد همه در می‌آید. بعد گفت:
«فردا اینتو توی بی‌سی بگو»
و خنده!... رفتیم داخل. گفتمن:
«تاریخ امسارام چی شده؟»

مددکار رو کرد به زن لیخند گفت «بین اقسام دلاوی، تو آتم بشو نیستی، نمونه‌ی آخرش همین رقص بالیوانی که بخارابر قرآن هدیه گرفتی. حالا اینا مهم نیست. به نظرم نلاش نکن حکم سکارت لغو بشه! تو آزاد بشی خابوادت می‌سورونست. برای چی نلاش می‌کنی؟ که پدر و مادرت قاتل شن؟ اینهمه بلا سرشون آوردی کم بود؟».

روایت چهارم

ملقات اول، غیرحضوری

سالمن ملاقات آنچه ملاقات را زیبا کرده بود دیدار با نکههای قلبی بود، نکههایی که اشکار با فیجی از من جدا شده‌اند. ما محکوم بوبیم به جدایی، هنوز به‌خاطر آخین کنکی که در سالمن خورده سوdem، پایم لگی می‌زد اما بی‌نابشان بودم، با توجه به محدودیت‌های شدیدی که در سالمن استگاه با آن مواجه بودم، این دیدار عنین رهایی بود. از شب قبل از ملاقات از اشتیاق خواب به چشم نمی‌آمد. برای شان ساعتی نوشتم، اول اطمینان دادم اینجا همه چیز خوب است، برای من تحریرهای خارق العاده است و تصور قلبی‌مان از زندان عمومی اشتباه است. بعد از بندمان که نامش «کل نرگس» بود گفتم، از شبنم لک، دختری که هشتمین سال زندانش را سپری می‌کرد. در نامه‌مان نوشتم «همدی! با اینکه شیم ۸ سال است به اتهام جایداجایی مواد در زندان است، زیر تختن کلکینیون عظر دارد، عطرهای روغنی فروشگاه زندان، از اشتیاقش زندگی گفت، گفتم که یک بار از پرسیم «چطور بدن سالی را که زیر حکم اعدام بودی تاب آورده؟» جواب داد «با یکی‌های قلبی علی‌با! از وسطدو نیمهش می‌کردم و یک نیمه را به تدا هم‌بندی ام می‌دادم، این عشق عمیق تحمل حبس را برام آسان کرد، به این امید که روزی آزاد شوم و یک قلبی درست کم، البته تدا اعدام شده، سی نیمه از آن را سر خاکش می‌برم». بعد چند قطره اشک ریخت، همدی باورت نمی‌شود بینین آدمی در زندان است، تازه مسؤول بندمان هم خودش است. این جا خلیل خوشحال مهدی، باورت نمی‌شود خلیل کلیشهای است اگر بگویم چطور ایشمه مدت زندگی کردیم و نمی‌دانستیم چنین جایی وجود دارد، در ادامه برایش از کوکدان زندان گفتم، بعد گفتم بروادر غربیم! سا عاشق هم بودیم اما در این مدت که با هم بزرگ شدم و زندگی را گذراندم جز آسب زدن کار دیگری با هم نکردیم. با اینکه اشتیاق در آتشوش کشیدت با پای لشگان دیوانه‌ام می‌کند و خواب از چشم می‌راید، اما حس می‌کنم باید از این فرصت استفاده کنم تا یکدیگر را بهتر بفهمم. مهدی! شنید خلیل ریاست، دوست دارم با هم آزاد شویم و بیاورم خانه‌مان، فکر می‌کنم تو هم ازین بمب هیجان و احساس که والیا

هم بازی می‌کند خلیل خوشت می‌آید».

شنیم به من یک شال آبی و چادر می‌دهد و می‌گوید «این‌ها را برای ملاقات بزن، خانوادت چشم انتظارتن. حساسی خوشکل برو! البته فردا ملاقات آقایونه وغیره حضوریه. با خانم میزرا حرف بزن و یک چند ماهه خانواده رو ندیدم، شاید اجزاء داد بایات رو حضوری ببینی».

تا صبح و نماز اجباری، تا صبح و صحنه‌های اجباری، تا صبح و باز شدن هواخوری بیدار بودم، از اشتیاق و هیجان زدن شال آبی زنی که ۸ سال در زندان بود، اما در سنتیان آزادی شعر می‌سرود.

داخل بند از ساعت ۱۵ غلظه بود، یک نفر از افسر نگهبانی آمد. روزهای ملاقات طفله قطع است. روز قفل خانواده‌ام در تماش ثلفنی گفته بودند که از شوق دیدن از شیش در زندان می‌خواهیم تا فردا اولین کسانی باشیم که وارد سالن ملاقات می‌شویم. از ساعت ۹ چشم را به در افسر نگهبانی دوخته بودم. شنیم گفت بود گل‌نی

می‌آید و اسامی را در کریدور می‌خواند.

ساعت ۱۱ اسامی خوانده شد:

۱. خذیجه عسکره

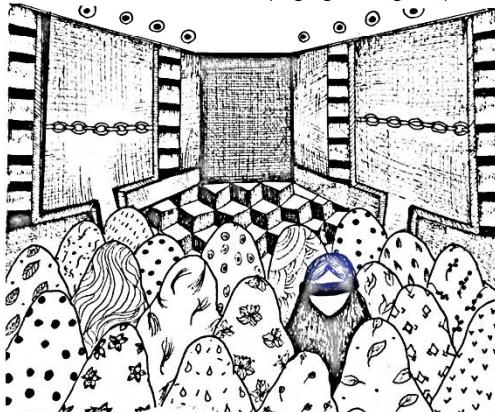
۲.

۳. سیده قلیان

انتظار خوانده‌شدن اسم در آن هیاهو کلاده‌ام کرده بود. ۳۳ من نفر! انتظار داشتم اولین نفر باشم، هیاهو بیشتر شد. عده‌ای گریه می‌کردند که «اسمعان نیست»، عده‌ای ناراحت بودند که «ما بی ملاقاتی هستیم» و عده‌ای هم ما بودیم، با چادرهای شیشه به هم، دمیایی‌های پلاستیکی، موهایی بوشیده و چهره‌هایی رنگبریده، همه باید یک جای می‌شیم و در ناهمانگی ای همانگ شده از سمت زندان به در افسر نگهبانی هجوم می‌آوردیم. کاملاً غافیش می‌شیم، لخت لخت!

بعد سربازها در ۱۸۷۱ آنی حد فاصل رسیدن به محوطه سالن ملاقات را باز می کنند.
یک عالم زن با چادر سفید پیراش داد می زند «خلاف کارا سرانو پایین، مردا
می سینتوسون»، راه که می افتینی گرد و حاک زیر پایاه ۲۰۰ زن چادری سا میانی های
پلاستیکی و سرهای رو به پایین نشده شود. سربازی بالای یکی از بدنهاست و داد
می زند «ای حقد، گو سیندا!».

بعضی‌ها می‌زنند زیر خنده و بعضی‌گریه، بعضی‌ها مثل من هاج و حاج‌اند و مشتاق دیدار با خانواده بعد از مدت‌ها پرایش و چندین پاسیار همراه‌هستند، پیراپیش جلو می‌آید و آرام به من می‌گوید: «سپیده ماما تو که عین این خلافکار بیستی، ناید هرچیزی رو چند بار بہت بگم، این جه حوارابیه بوشیدی؟ نیگ سراپا دارن می‌خنندن، دخترخانم باید حواراش شیره باشه». از حرف‌هاییش «خلافکار و سپیده ماما» تونی گوش زنگ مه زند، جواه، شمه ددهم...



زندگانی را کاری دم در افسرگاهی می‌گویید سرمهین لخت‌شدن ۵ ساله ملاقات ندارم، مدام به خالوادم می‌گم نیاین، خدیجه به پهلوی من می‌زند و می‌گویید «دروغ می‌گه! ملاقات ندارم، وگرنه بعد از بیچ سال، لخت‌شدن آرزوی آدم می‌شده»، مکیه از آن طرف می‌گویید فرست می‌گه بایا! جی می‌گی؟، افسرگاهان بیباش» است.

فیراد می‌زند: حظلاف کارهای!! خفه شید بدارید بازرسی پشید! آدم نمی‌شین چرا

نه، ههای، حظلاف کار؟!

فظای زندان و بیرون از آن با هم در تناقض محیبی هستند، او دید بیرون از زندان، زندانی جایی است و کارگان زندان منجی. اما کافست یک قدم جلو بینایی، همه چیز عوض می شود، حتی قاتل هم اینجا قاتل نیست. اینجا منجع می شوی کسی که لحظه‌ای از کوره در رفته با به صورت تصادفی مرتكب قتل می شود، زمن نا آسمان با حاکمانی که همیشه با آرامش و طمأنیه مرتكب قتل می شوند فرق دارد. ما را از صبح و برای دیدار با عزیزان ما هزار بار به هزار شکل مختلف تحقیر کردند، بازرسی دمیباری های ما، جادر، توهین و ... این جرخدی تحقیر شامی ندارد. بعد هم همه مان را باهم به ملاقات می بردند، ملاقات غیرحضوری با آقایان، دیدار حضوری حتی با پدر و برادر منعو است، مگر اینکه رئیس زندان اجازه بدهد.

اسروز میرزا نیامده، پس نمی شود حاجه گرفت. از آنجایی که نازواره هستم، دیربوز یک لیست از وسائل مورد نیازم را به خانواده مداده ترا برایم بیاورند، در غیر این صورت هر فصل یک بار مجوز ورود و سایل را می دهد. نامه ام را می گیرند و می گویند: «نامه را اول باید حرست بخواند»، من هم مجالش می کشم و زیر پایم می اندازم، پرسویست تغییش و انتقال مان از بنده به درب هوایخوری یک ساعت دیگر طول می کشد. ساعت نزدیک به یک است، چندین مرحله سخت را رد کرده ام و حالا جلوی درب خروجی بند نسوانم. بجهه هایی که تجربه شان بیشتر است می گویند «صر کن ناهه اول کاره»، بی ناب و بی قرار شده ام، یک ساعت دیگر به بهانه ایکه همه باید آساده شود، زیر نیم آفتاب گکمان می دارند.

با همان مختنی ای که آدمیم برمی‌گردیم، با اینکه ملاقاتمن غیرحضوری بود اما دویاره تغییش می‌شویم. لخت لخت بینی و پاشو می‌رویم و بعد معاینه و اوزن. سامور انتظامات افسر نگهبانی دویاره نگاه می‌کند، می‌گوید ده جون چشمای بایام بخاطر همین بازرسی ۵ ساله ملاقات ندارم، سامت ۳ است که به بند برمی‌گردم، خسته‌ام، یکمین افسر نگهبانی صدایم می‌زند و سایلی را که خانواده‌ام آورده‌ام تحولیم می‌دهد. کتاب و لباس‌های پوشیده و رنگارنگ، پیراش می‌خندد، می‌گوید «پسیمه ماما تو جات اینجا نیست، نگاه کن خلواندته چه چیزی عجیبی برات آوردن، کتاب‌ها را تحولیم نمی‌شند. حرast باید بازرسی شان کند.

مقالات دوم؛ حضوری

نادری یک روز قابل از ملاقات مداریم می‌زند و سه تا از کتاب‌ها را تحولیم می‌دهد. می‌گوید «اینارو خودنی بیا اینارو تحولی بده سنا یکی بهت بدم. کتاب‌ها رو دست هم‌بندی‌های بیبیم دیگه کتاب بهت نمی‌دم، کتاب‌ها رو بهت دادم که بشنی روی نختت و کتر با زندانی‌ها حرف بزنی. اونا خلافکارن، خودت می‌فهمی به روزی! تو فرق می‌کنی؟» اهمیتی ندارد که جواب من به نادری چه بود، شاخیال کنید به او گفتم «گه خوردم» با اصلانک کنید با مشت زدهام توانی دهانش. جون جواب من در دفتر حراست، با سه کتاب، موی آبی و شلوار سیمادی آشناسی و هندوانه‌ای اهمیتی ندارد. آیا من باید این تعیین را بفهمم و بازگویش کنم؟ توی صورتش نتف کم؟ نمی‌دانم...»

در ملاقات دوم همان پروسوئی هفته قبل تکرار می‌شود. من شب ملاقات را با کتاب الف بورخس دوام آورده‌ام. حروف‌های نادری و خودم در دفتر حراست (که واعداً اهمیتی ندارد چه بود) را هزاربار برای بورخس شرح دادم، سر آخر او که گویا خودش با فرانسیس بیکن، سلیمان و افلاطون به شور نشسته بود جواب داد: «سلیمان گفت: چیز تازه‌ای نیست.

حالا به درب سالن ملاقات رسیده‌ایم، ماریا پشت سر هم جیغ می‌زند. ترکیب عجیبی است. پیر، جوان، کوکد، نمی‌دانم با دیدن این تصاویر عجیب و طازه موشحال باشم یا چه؟ همه به سالن هجوم می‌آوریم، ماریا زیر دست و پا می‌افتد. من کاین‌ها را می‌بینم، کاین ۳ بدرم، مهدی، سیم و ارشک هستند.

جیغ می‌زیم، پدرم به مورتش می‌گوید، مهدی روی شیشه! ظرف را برمی‌داریم، فکر می‌کردم چون کلی دیشب را روزی اصلاح و مدل ابرویم کار کردام و به خاطر اینکه شنبه زیباترین شال و چادر بند را به من داده، پدرم با دیدن چهره‌ماما شگفت زده می‌شود. اما از هجوم و رفتارهای حلوی در شوکه شده است و همان به مورتش می‌گوید «فقط لطف کردم! جای تو اینجا نیست». جا می‌خورم! جرا چشم‌های بیرون را فراموش کرده بودم؟ چرا از چشم‌های یک زنده‌ای به زیبایی نگاه کرده بودم؟ گوشی مدام بین چهار گفرشان رد و بدل می‌شد. یک دم گریه می‌گردد، یک دم می‌خندیدن، یک دم گزارش و خبر با هم رد و بدل می‌گردند. پدرم آخر هر جمله می‌گفت: «گوشی‌ها شودن؟»، بعد بدون اینکه جوام را بشنود، ادامه می‌داد و خبرش را می‌گفت، بیست دقیقه در چشم‌به‌هم‌زدن شمام شده بود و بیاریش داد رز «خاشمه‌ها گوشی‌ها رو بدارید و گرمه هفتی دیگه ممنوع‌الملاتینی». گوشی را می‌گذارم و با اشاره با پدرم و مهدی مردمی می‌زرم، یکمین همه‌یاری به سمت راست سالن که قسمتی مریمی شکل است و به جای دیوار یا شیشه یک تنک فنس دارد می‌دود. از آنجا می‌شود به مم نزدیکتر شویم و همدیگر را ببینیم. بدو بده پشت فنس می‌روم و انگشت کوچک را عبور می‌دهم و مهدی انگشت را می‌بوسد. یکمین بار صدای داد سریاز عقب می‌روم. در مالم می‌گوییم:

«هرگز برای عاشق شدن دنیا باران و بابونه نباش! کاهی در انتہای خسارهای یک کاکتوس، به غنچه‌ای می‌رسی که زندگیت را روشن می‌کند...!».

همه جیغ می‌زند و گرمه می‌کند. وضعیت عجیبی است، اشتباه است اگر بگویم جنگ است، باید یک تعییر جدید پیدا کرد!

همانگونه که افلاطون بیز چنین پنداشته بود،

که همه‌ی دانایی‌ها چیزی نبود مگر یادآوری،

سلیمان نیز حکم خود را داده، هر تازه‌ای نیست مگر از یاد رفتای.

ما روز ملاقات جزیی از همان چرخه‌ی تحقیر هفتی گذشته می‌شویم، توهین،

بازرگی عجیب و غریب و چادر و ...، اما باز هم شاد هست.

امروز تمام زنان عرب هم ملاقات دارند. هفته‌ی گذشته مجبوران کردند چادر را

جلوی صورت مان بگیریم و سرمان پایین باش تا کسی ما را نبیند، چرا که ما زنان

خلاف کارکارم! این هفت زنان عرب با مستقال کاذبی جلوی صورت شان را گرفتادند،

افسر نگهبان به همچنان حمله می‌کند و می‌گوید:

«این چه حجاجی است حالا هی بگویید داعشی نیستیم».

سکینه که فاطمه را در بغلش دارد، می‌زند زیر گریه، رو به من می‌گوید؛ «والا ماروا از

کوچیکی مجبور کردن بر رفع بزمیم، نیز تو نیست تو آینه هم به خودمن نیگاه نکیم،

دست خودمن نیست، چه ربطی به داعش دارند».

این هفته همه سر به بالا چهره‌ی بیدار رفیق سمت سالن ملاقات، فاطمه هم بغل من

بود. ملاقات حضوری بود، از شب قبل بطری‌ها را آب کرده بودیم، سه‌همه‌مان برای

هر روز بر کردن یک بطری آب آشنازیدیم است. آن راهنم نگه داشتم براي

خانواده‌مان، می‌روم توی صفت نک بخجال نندمان، مسئول بخجال اسمان را روی

بطری‌ها می‌نویسد و یکی می‌گذاردشان داخل بخجال، تالید می‌کند فقط قبل از

ملقات بباید دنبال بطری‌ها، چون تباید در بخجال زیاد بار بماند.

چون فاطمه زیاد شنیداش می‌شود، سکینه نتوانسته سه‌همه آش را در بخجال بگذرد.

به من می‌گوید، سپیده نزدیکم باش اگر خانواده‌ام آب خواستند ازت بگیرم، می‌گویم

«سکینه به بطری آب برا به روزت کمده؟»، جواب می‌دادم «این که هیچی، آب زندان

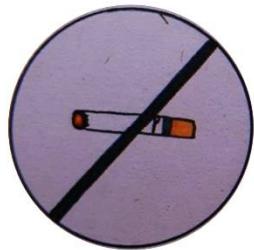
قطع بود بیروز باهاش فاطمه رو بردم نوالت».

همه جسمون می‌آوریم به سالن ملاقات عده‌ای با خودشان زیر انداز آورده‌اند، جا

نیست، صندلی‌ها کم است، خیلی‌ها سر پا هستند، خیلی‌ها روی زیرانداز.

روايت پنجم

نواهي و منكرات



ف.ش به سیگار وابستگی شدید داشت. یک مامور در حین اع逮ام ف.ش به دادگاه در ازای دادن یک بخ سیگار به او تجاوز کرد. سایر زندانیان، این اتفاق را به رئیس اندرزگاه گزارش دادند. او نیز به اتهام ارتباط نامشروع ببروندهی جدیدی برای ف.ش تشکیل داد.

در سحرگاه ۲۰ فروردین ۹۷ فاطمه قلاؤند و سحر جاجرسیه به خاطر گرفتن دست همدیگر و ایستادن در سرویس بهداشتی توسط افسر نگهبان به پایند و زنجیر کشیده شدند.



ساجانی در تاریخ یکم فروردین ۹۸ به مناسبت شادی شب عیید از خودکار قرمز به جای رژ لب استفاده کرد، او با گزارش افسر نگهبان شفیت به فرطینه منتقل شد و تا اطلاع عالی از حق لالات شرعی با همسرش و تمام طبقی زندان به زندان محروم شد. پس از این اتفاق، استفاده از خودکار قرمز و سیاه در بند سسوان ممنوع اعلام شد. پیشتر زندانیان مداد قرمز را زنده و با واژلین ترکیب می‌کردند، از گذاشت آن در نایلوون و زیر آفتاب مانیک تهیه می‌کردند. اما پس از تنبیه ساجانی، زنده و مداد قرمز در زندان ممنوع اعلام شدند.

هر گوشه ملاقات حضوری با آقایان (جه پدر چه همسر و برادر) مگر با دستور، ممنوع است. همین دستور هم در خارج از تایم ملاقات به سختی اخذ می‌شود.





پوشیدن مانتو ممنوع است. به هنگام اعزام به خارج از زندان نیز باید لباس‌های داخلی بند را با حجاب کامل پوشید. در داخل بند تباید لباس تنگ پوشید، همچین باید دست‌ها را نا پایین‌تر از آریج و پاهای را نا پایین‌تر از پاس پوشاند. پوشیدن کفش در حین اعزام ممنوع است و در صورتی که آستین‌ها بالاتر از مچ دست قرار بگیرند باید از ساق دست استفاده کرد. در زمان ملاقات یا اعزام استفاده از چادر گل‌گایی و جوراب الازامي و پوشیدن رنگ‌های شاد ممنوع است.

کارت ٹلفن مادر حديث مخاطر تنگی شلوارش از او گرفته می‌شود و او خود رزی می‌کند، خون کف کریدور پاشیده می‌شود، حديث و ماربا با پای بر همه در خون می‌رقصند



سمیه الیگوییش در آذرماه ۹۸ بخطاط رقصیدن به دفتر ریاست زندان احضار و پس از برخوردهای وحیانه به مدت سه روز با پائین به قرنطینه منتقل شد. سمیه در ۱۳ میان سال حبسش از شدت عصباًیت با ملافای که زیر پاپیش بود اقدام به خودکشی کرد. مأموریتی که با رصد دوربین‌ها در عرض ده ثانیه به رقص سمیه پی برده بودند، تا ده دقیقه بعد از افداش متوجه خودکشی او نشده بودند. او در نهایت با کمک پزشک از مرگ نجات یافت.

صورت کبود سمیه از تصاویر فراموش‌نشدنی زندان سپیدار است. صورت کبود سمیه با زنجرهایی به پایش در حالی که با ملافای دور گردن روی کتف قرنطینه ولو شده بود و پزشک زندان فریاد می‌زد که خودش را اکشته است، نماد زندگی سیاه زنان سپیدار داشت. او شاداب‌ترین زندانی سپیدار بود، در حالی که تنها به خاطر یک پرونده‌سازی داشت ۱۲ میان سال حبسش را سیری می‌کرد. آری این او بود که فریاد

می‌زد:

«بس کنید! دیگر نمی‌توانم؟»



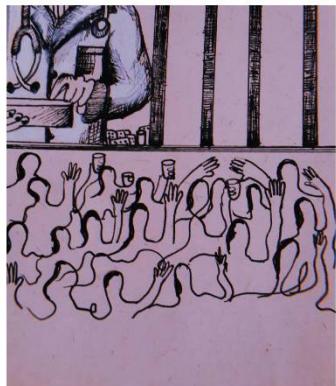
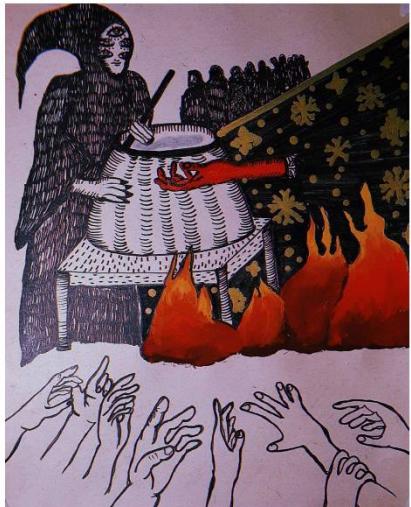
سمیه دو روز بعد از خودکشی به بیمارستان روانی اهواز منتقل شد. هرچه التماس کرد که مرا ببخشید دیگر نه می‌رقص نه می‌خدمد نه خودکشی می‌کنم بی فایده بود. پس از آن در صفحه قرص نیاه شد، مشتمل است داروی اعصاب به همان چیزی تبدیلش کرد که میرزا و پیراپیش می‌خواستند.

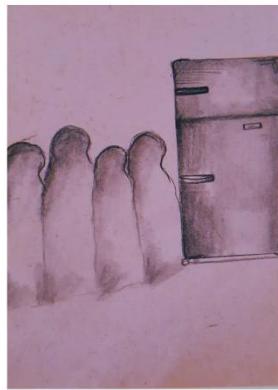


رواایت ششم

اینجا هرجیزی را که طلب کنی باید در صفتی، صفتی آب، صفت حمام، صفت نوالت، صفت غذا، صفت فلاک، صفت تلفن، صفت قرص، صفت مددکاری، صفت دیدار با ریاست اندرزگاه، صفت ظرف شستن، صفت صفت صفت!

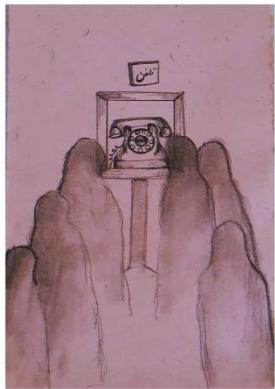
مسئول هر کدامشان یکی از زندانی هاست، درگیری معمولاً بین زندانیان در صفاتی به علت های مختلفی شکل می‌گیرد. آنقدر صفاتی جنگ روانی ایجاد می‌کند که گاه از خوردن و آشامیدن هم دست می‌کشی چرا که اعتراض به هر کدام از این اتفاقات منجر به نفعی تلفن یا ملاقات می‌شود.





٢٥

٢٦



۲۷

۲۸

روایت هفت

شکنجه مختص سلوول‌های تنگ و همیشه روش **وقت شام** اطلاعات نیست، یک زندانی روز همیشه شکنجه را (**سکنه، سمه، صهبا، زهراء، الله**) مثل وزنهای چند تنی بر دوش حمل می‌کند. در مورد زندانی زن عرب اما، اکار در شکنجه حل شده است. خوبین و نکیده، شکنجه را با خود از راه روی اطلاعات عبور می‌دهد، با این وجود حتی در لحظه مرگ هم عذاب و جدان دارد که نکند موهاش بیرون باشد، پس موهاش را می‌گیرند و هلش می‌دهند، از بازداشتگاهی به زندانی دیگر، هیچ فرقی نمی‌کند، اوضاع بدتر هم شده است. پیشتر لگگهایشان را گرفته و جلوی دوربین نشانده بودندشان، پیش از آن هم رحمشان را جسر داده، چینن را از داخلش در آورده و له و لوردهاش کرده بودند. توجیه شان این است: «داعشی هستند».

حال «داعشی هستند» شده است زمزکوب و شکنجه، انگار روی پیشانی شان مهری زده باشد، بازیوندی به بازویشانسته باشد. به همین دلیل انتقال آنها به سیمار مثل عذاب و کلبوسی پایان نایبردی بود. آنها بر مهری روی پیشانی که: «نگاه کنیدا من داعشی هستم» و «نگاه کنیدا! نگاه بجهه های ۶ سالمند هستم» به زندان منتقل شده‌اند. همه، حتی خودشان، باور کردند. آقادر از آنها فیلم و اعتراف گرفته‌اند که باورشان شده «جایسی» هستند. «آدمکن» هستند. لازم دارد بپذیرد و باورش کنند و گرنسه دوام نمی‌آورد، کارشان تمام است. وقتی سکیه سکور باردار را زایمان به بیمارستان می‌برند بی خود می‌خندید، اما از وقتی که برگشته دیگر نمی‌خندد. افسردگی بعد از زایمان است؟ مگر این زن حق افسرده شدن دارد؟ پاهاش رخص است، موقع زایمان پائند شده بود و دکتر و پرسنل سرش فریاد می‌زندند «می خوای سگ داعشی به دنیا بیاری؟». ناراحتی سکینه این بود که تا الان فقط خودش داعشی بود، حال باید بپذیرد فاطمه هم داعشی است، لازم دارد بپذیرد و باورش کند و گرنسه دوام نمی‌آورد، پرسنل ها در بیمارستان به فاطمه می‌گفتد «نارنجک». پذیرش این واقعیت برای سکینه سخت است. فریاد زایمان آمدند سراغش و بردندهش.

وقتی برگشت من گفت فاطمه هم اسلحه دارد، روی پیشانی فاطمه نازه‌مولشده‌ی بی‌شناسمه هم مهر «من داعشی هستم» خوردید است، از وقتی که بردندهش چه بر سرش گذشت که این طور مغلایی برگشته است؟ چند شب گذشت، پای تلویزیون نشسته بودم و کسی چیزی نمی‌گفت، پیش ایش آمد وسط بند و فریاد زد: «همه بزنید شکندهای که می‌گم»، تصاویر پخش می‌شود. اعتراف! فیلم اعترافاً سکینه را با شکم پاره بوره بردند که اعتراض کرد. حالاً فاطمه بی‌شناسمه یک شناسمه دارد که با رد خون روی آن نوشته‌اند «من داعشی هستم»، بند به هم می‌زیرم. زنان عرب زیر دست و پا له می‌شووند. صهبا راست می‌گوید «این که چیزی نیست، ما را به شکنجه عادت داده‌اند». زهره می‌گوید: «منو بپرید سلوول انفرادی».

سکینه پاش کود می‌شود، جشنش کنود می‌شود، شنش کنود می‌شود. سیمه (حردانی) از تخت پایین نمی‌آید، صهرا با پای رهنه جیغ می‌زند و سطح کریدور می‌رقصد. حتی فاطمه هم متوجه شده است که باید ساکت باشد اما ماریا نه. عید است. همه سعی داریم به زورهای که شده شاد باشیم، اول نسا با ترکیب دارچین و کرم نرم کننده کرم پودر می‌سازیم، رز لب دست ساز سیمه هم هست، کش سوخته هم که می‌شود سرمه‌دان. آرایش می‌کند و دوربین‌ها تصویر آرایش را می‌گیرند. موضوع به مقامات بالا کارش می‌شود. همه چیز می‌سوزد. ممنوع الملاقات، ممنوع الکار و ممنوع النسوان می‌شود و دو دقیقه اانده به سال تحولی زار زار گریه می‌کند. مکیه دستش را می‌گیرد گریه نک حلال، تعاست قطع شده، من سے بار عارف خونه بیو، رز لب زدم، برادرش موقع نون پختن دیدم، آب جوش ریخت روم سیندم سوت. اینا همه به مدل!^۱ نسا بار می‌زند زیر گریه. فردا شب افسر نگهبانی اعلام کرد «همه شکه یکا! به وقت شام داریم، الله و ربه من گفت «مگا این برنامه رو تلویزیون خارجی پخش نمی‌کرد؟ الان شد شکه یکا؟».

- بغایمید شام نه، به وقت شام!

«الله درویشی» که شیطنت عجیبی داشت را کم کردایم او را بین این همه رنگ و نام و زندگی کم کردایم، تصویرش را خواهد کشید تا شاید، شاید، پیدا شود.

الله‌ای چوش عاشق تغاشی و آشیزی است. اگر سایی زنی کوهانه قامت با پوست سفید و چشمان درشت علی دیدید که داشت روی خاک تغاشی می‌کشد یا زیر گلوله و موشک سینه‌اش را در آورده و به نژادش شیر می‌دهد، قبهه می‌زند، او الله است.

الله‌ای که با تولد ابراهیمی که نامش به اجبار به علی تغییر پیدا کرد، یک سال بزرگتر شد، ۱۹ ساله شد. الله‌ای که در ۱۸ سالگی و در بارداری راهروهای تاریک مرگ را با شکم بر آئنده طی کرده است. الله‌ای در سوگ حسن، در سوگ جوانی، در سوگ زندگی، در سوگ الله!

الله‌که شیر می‌دهد و قاه قاه می‌خندد. ملخندش با سکینه تفاوت دارد.

سکینه دندان‌های جلوی این یک هوا جلوتر از حد معقول استند، برای همین وقتی که خندد لثک اهل هیچ گفری پشت خندیدنش نیست، همینطور دیوانهوار می‌خندد.

سکینه ۲۳ ساله است، فاطمه‌ی بی‌شاستامه هم که معرف حضوران هست. نقش سکینه را با شال عربی اش نیت می‌کنیم، همان شالی که موقع گرفتن فیلم اعتراف سرش کردند و گفتند بعد از فیلم با دخترت خواهی رفت. درست بعد از همین فیلم بود که خندتی سکینه برای همیشه تمام شد. سکینه با شال عربی و جادر و فاطمه در بغل، سکینه‌ی صورت کشیده و بی‌خنده، سلام!

آخرین بار سکینه را در حالی دیدم که داشت از غذای جیره‌ی فاطمه براهم یک لقمه می‌گرفت. گفت: «این بخور جون بگیری، تو بجهای باید قوت داشته باشی». خلود با موهای وز و فر و کوتاه، که چهره‌اش بی‌شباهت به بردنه‌های کوچک نیست، با خنده می‌گفت: «نم بجهام!».

فیلم درباره‌ی داعش است. دوباره صهبا و محمدی آنها کنک می‌خورند. حتی فاطمه‌ی صهبا دو روز پس از پخش فیلم توبیخ و جابجا می‌شود. رئیس امنرگاه گفته بود:

«صهبا و زهرا شجرات موقعي که فیلم پخش می‌شده غذا می‌خورند، این شنان می‌دهد اینها داشتی هستند و باید کار هم باشند».

صهبا بخاطر اینکه هیچوقت بازجویی هایش تمام نمی‌شود گریه می‌کند. من از تخت پایین می‌آم و می‌روم تا مساوی بزم، زن خیلی جوانی از سرویس بهداشتی خارج می‌شود (سیل آمده، فاضلاب بالا آمده و کف کردنی خیس است و باید مواظب باشیم که لب خوریم)، شکش بر آمده است و به نظر می‌رسد نوزادی در شکم دارد که به زودی به دنیا خواهد آمد. با سینه و طرف هالی که شسته است و دستی روی شکش، مراهب است که لب خورید، یکمه می‌خندد. با دقت نگاه می‌کنم و نگاه مان با هم بخورد می‌کند، می‌گوید «لگد می‌زن، پسر کوچکون لگد می‌زن»،

در دل رنجها و سیاهی‌های شکنجه، اتار که می‌الهی، میمه، مکیه و دیگر نامها باید همین شادمانی کوچک را دو دستی بچسمی و برایش شعر بخوانیم و قمه بگوییم تا کم نیاوریم، انگار که ابراهیم به دنیا نیامده!

ابراهیمی که سی از اینکه به دنیا آمد، زندان‌بانها ناش را علی گذاشتند. ما محکوم می‌کنند به همین شادی‌های کوچک چنگ بینداریم، جزیشان را فقط کنیم و با خود به شهرها و زندان‌های مختلف ببریم، با کاموا آن‌ها را بهم وصل کنیم و چهرهای مادران جوان‌شان را روی کاغذ بیاوریم.

پسرم ابراهیم/علی /پسر بی‌شاستامه‌ی ما!

حالا که چهره‌ی مادر ۱۹ ساله‌ات کشیده می‌شود، خورسان به بقیه می‌فهماند معنای نبودن، ندیده شدن و بی‌چهره بودن چیست. مادرت با چشمان درشت و علی که قد و قواره‌ی نسبت کوچکی دارد. من به همه، اینها را می‌گویم!

از تو که در شهر جنگ و وداع و خون، سیبدار، متولد شدی و نامت به اجبار علی شد و خیلی شبیه بدرت هستی، مادرت شاخه‌ی زیتونی در گوشی تصویرش با خود دارد و لیاس سیاهی بر تن.

روایت هشتم

سیپیدار نام نخست من است. سیپیدار جایی است درست زیر زمین، اشگار که ساعت‌ها خفسر کرده باشی و به آن برسی، به معدنی از طلا؟ ها! احساسی تاریخی؟! اکثر تاریخی را به معنای ارزشمند بودن گفته باشند و ارزشمند هم به معنای تایید گرفتن از ما باشد، ابدأ!

سیپیدار مثل پیدا کردن جسد زنی در حال سیب زمینی پوست کشند زیر آواری در سوریه است که موشک‌ها خانه‌اش را ویران کرده‌اند. مثل جنازه‌ی سوخته‌ی مادر گردی است که در حلبه و قوتی دارد به بچشم‌اش شیر می‌دهد تمامی می‌شود. مثل زنی خوشبتری است که در انقی آب گندیده‌ای را می‌خورد و برای حملات کودک دو ماهه‌اش به سرباز عراقی دست تکان می‌دهد، سین بنگ بنگ، کشته می‌شود. سیپیدار مثل دو زن کرد ایزدی است که از شنگال و داعش گریخته‌اند. چشم‌ان سیپیدار خیلی شیوه چشمان زنانی است که طالبان آنها را به اسارت گرفته است، اما میان ها یک تغلق انسانی وجود دارد؛ هرگز از آنها در هیچ محله‌ای تکنی منتشر نمی‌شود. الیاس علوی می‌تواند برایشان شعر «آنها می‌برند نا عکان مجله تایمز جایزه بگیرد» را سراید. آنها هرگز جایزه ساختاروف را نخواهند گرفت، سالیها بعد کسی به حال شان گریه نمی‌کند. دفن می‌شوند و هیچ قسمی از تاریخ به آنان تعلق نمی‌گیرد. من از سیپیدار هیچ عکسی ندارم، می‌توانم زبانش را بایارم و جلوی دوربین بنشانم. مرا بزرده بودند تا روی سرم آهن مذاب ببرند و موهای آنی ام را طبایی کنند دور گردیم. مرا بزرده بودند تا از جنازه‌های سوخته‌شان وحشت کنم، اما با جنازه‌های سوخته، دست‌های بزیده و چشم‌های کم سوی شان دورم حلقة زند و نگاشتند. زنده نمدم! اشگار که فیلا سوخته بودم و حالا در مان کرده باشند. عاشق شدم و نفس کشیدم. هفت‌ته، زن بودن و حیات را نفس کشیدم.

کنار تور والبیال بودیم، باران اصرار کرد بیام والبیال باری کنم، اما آنقدر حرfovای باری می‌کردند که خجالت کشیدم تا به عنوان زنی شهری که مدرسه و دانشگاه رفته کارشناس ساعد و پنجه بزمنه از تلویزیون والبیال را یاد گرفته بودند. دختر ۲۰ ساله‌ای که در ۸ امین سال حبسش والبیال را حرفه‌ای باری می‌کرد و جوری زیر توب می‌زد

هم لایق پرسیدن هیچ سوالی نیستند. نایاب حتی از دلتنگی‌ام باخبر شوند. ماشین بدون اینکه مدایی از کسی در بیاید حرکت کرد. فقط حس کردم و مرد داخل ماشین هستند. تمام مدت با خود مرور می‌کردم که حال‌اللهه دارد با سوزن و بخ سرای ابراهیم تپلک درست می‌کند و در همین حال گریه می‌کند و می‌گویید: سبیده کجا رفت؟ بعد باران و نسا را نصورو می‌کردم که همینطور که در کارگاه کارگری می‌کنند می‌گویند: شام نعم خوریم تا سبیده بیاید. همینطور که داشتم به لیوان چای شیرینم نکردم، که کنار یاده ختن ساکنانشمن و نگران بودم نکند پای مینبا به لیوان بخورد و فرش کنیف نمود یاد آن روزی اتفاق داشت که مشغول بند شدم و گفتم روز نظافت است. همه موکت و فرش‌های بند را بردم به هوا خوری و با سطل آب شروع کردم به شستن شان. به وابستگی که به شلوار سندبادی قرمزم خورده بود و دادم در آمد بود و دستان را که به هم گره خورده بودند بالا بردم، یک توی دهن خودنم زدم و گفتم لعنت به تو که سر باران فربار زد!

بعد خودنم را دلداری دادم که نه، امکان ندارد با تومیبل مرا به تهران ببرند، نمی‌شود، مسیر دور است و حتماً با هوایما ببرند، لابد می‌خواهند کی بتراشندم بعد برگردانند سپیدار. لابد فهمیده‌دان چقدر عاشق سپیدار برای همین می‌خواهند بتراشندم، یک‌باره را دادو روش کردن، علی زند و کلی می‌خواهند: «حالا من موندم و یک کنج خلوت که از سقف غربی‌ی چکه کرده، تلاطم‌های امواج جدایی زده کاشوندم رو صد تکه کرده، دلس می‌خواست پس از اون خواب شیرین دیکه چشم به دنیا و اها نمی‌شد...».

بعد از ماه‌ها بغضن ترکید. بریده مسوهای باران، دست بندی که سمه برايم درست کرده بود، شکم برآمده‌ی الله و وحشتمن از اوین و تهران بخاطر غربت، لیوان چای شیرینم، کارستی‌های حاله‌ی غفری. گریه اما نمی‌داد که ماشین بیچید. حس کردم وارد جاهه خاکی شده‌ایم، صدای سگ و حیوان می‌آمد. تعمور و توصیف آن لحظه وحشتناک است! جدایی از باره‌های نتم، تحمل ساعت‌ها چشم‌بند، دست بند و بایند، و حالا بیابان و صدای زوشه‌ی حیوانات و حشی. گفتم: کارم تمام است.

دسته‌ی موهایش را لای کتاب هزارتهای بورخس گذاشت و بغلش کردم. امیری (افسرنگی‌بان) آمد و گفت: «همجنس‌بازی اینجا ممنوعه قلایان. فک کردی کی هستی؟» اینجا هم اصلاً اهمیتی ندارد من چه گفتم، به هر حال در آتشون کشیدن در سپیدار ممنوع بود. اما قلب هایمان برای هم و آتشون هم می‌پنهد. فرداي آن روز داشتم با باران چای شیرین و نان می‌خوردم که گفتند «قلیان اعزام!». اعزام به کلاشنتری. می‌دانستم جدایی تلخی در پیش است. سپیدار جام شده بود و زندگی‌هایی که مدام حس شان می‌کردم، میزرا آمد و گفت «دیگه بر نمی‌گردی!». نگاه همین‌دی هام و من که حشری راه رفتن الله به در کربدور را عاقق بودم. منی که تصور بازی و سپاه خدیجه و ششم و باران متسم می‌کرد چگونه می‌توانست آجرا را ترک کنم؟! گچونه جان‌هایم را می‌گذاشم و می‌آدم؟ روز زمین کشاندن و بردندم، دیدم باران با للتسان دنیالم می‌آید. فقط توانستم بود یک ساک از لیسان‌ها و کتاب‌هایم را جمع کند. با درگیری و بیرون در آتشون کشیدن غیربرایان، بدون اینکه بتوانم شک‌الله را ببوسم مرا بردند. فقط فربیاد می‌زدم: من دوباره برمی‌گردم، منتظر باشید. صدای گریه‌ی باران و نسا و بعد هم چشم‌بند، دست بند و بایند.

مرا به چکا می‌برید؟ دو روز دیگر وقت زایمان الله است، مرا به چکا می‌برید؟ با خشونت سوار ماشیم کردند و هی گردانند، هی گردانند و دست آخر از جایی سر در آوردم که در بدو و روودم بوش برايم آشنا بود. بعد سرپالایی، که چهار قدم بر می‌دانست تا پایه‌های یک صندلی، فهمیدم که بارداشته اطلاعات است. نفسی کشیدم و آسوده شدم که لابد برای بارجوبی است، حتیاً دوباره برمی‌گردم به سپیدار؛ پاید برمی‌گردم!

دندان جلویی ام شکسته است اما مهم نیست. با همان چشم‌بند در گوشها نگم داشتند. برخوردها به قدری خشونت آمیز بود که می‌دانست جواب هر برسشی مشت و لکد است. بعد از چند ساعت با همان چشم‌بند و متعلقات به داخل اتوموبیل منتقل شدم و ماشین حرکت کرد. خواستم ببریم «کجا؟» گفتم: نه! من برمی‌گردم به سپیدار، این بهنا

سمهه نهانه که دست گفت و گفت با میو رسانان آمیریون دلک بدوها و سال و باد است ۱
روزی همچنانکه روزی همان را تینین درین دلیل من خاطرات زفافی از مردم
هزارها میگویم بیخی برین دخونکه دمدهست ۲۱ من خوشی از من خواهیم
توضیح می دهد که آنکه دلیل برای ماهیت آن داشته باشد، پویزه این موضوع
را روشن نمی نمذک که چرا انسان های بدبو قواعد و روان شناسی خود را جاشن
قوین طبیعی کرده اند. بدینه است در اینجا باید یک عامل یا تبرو را در نظر
گرفت ولی هنگامی که حیبت و جوی این عامل متفاوتانظیر فریز را گفته
می کند، دادن تفسیر قاعن کننده درباره سحر بر اساس نظریه تداعی معانی و

حب تمام شودا کار من همان لحظهای که الله و زهراء و سما را گذاشت و آدم تمام شده
بود، عصا را دستم دادند و از زیر چشم بند دیدم وارد بازداشتگاهی شم، بازداشتگاه با
خوزستان شاید ۵ ساعتی فاصله داشت. گفتند وقت نمار است باید نمار بخواهیم.
وارد سلوکی شدم که شاید یک ملت یک متزی بود و نقطه جای شستن داشت. با خودم
گفت چه بازداشتگاه هایی در جاده ها هستند که از آن ها می خبریم، چه آدم ها که اینجا
کشته شدند. به سراغم آمدند و دوپاره با همان وضع قبلی سوار مانیشند، چون
چشم بند داشتم نمی دانستم به کجا می روم، من چاک شیرینم را نخوردید بودم که از
سپیدار حمام کردند و در طول سیر یک بیوان آب هم به من ندادند. صحیح به جای
رسیدیم وقتی چشم بندم را برداشتند فهمیدم دادرسای اوین است.

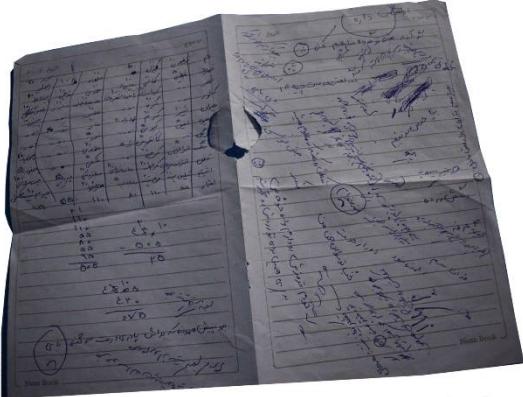
مرا از سپیدار جدا کردند، خانه ام را از من گرفتند.

به اوین که رسیدم از رقص درختان که یاد آور موهای باران بود، تا نور والپیال
بی تاییام را برای سپیدار بیشتر و بیشتر می کرد. تمام داراییام چند تار مو از باران
بود و یک سری برگ که لای کتاب ها مانده بود. بویسیدن موهای باران قرارم را
می گرفت و در نامه هایی که برای عزیر ایام فرستادم گفت: «آجنه مرزا نکنکه می کند این
است که نمی گذارند به سپیدار برگ گرم». در نامه های آخری که از اوین سرای باران
فرستادم گفت که گساهی مسیر رسیدن به جایی دشوار است، گاهی باید بمیری تا
بررسی، اما اینجا اکبر میرم هم امکان ندارد جناره ام را به سپیدار برگردانند.
حضرت سپیدار و موهای باران و ابراهیم به دنبیا تیامد، تائیه به ثانیه قلمی را خوبی
می کرد. نازین راغزی نام را سپیدار گذاشت.

سم ریس مارک هرگز نمی خواهد سرمه از این ایام
باید هر چند می خواهد این ایام
که براست شد. اما این ایام
در این دنیا نمی خواهد
دانسته باشند. این ایام
باشند.

پریا محمدی متمم به معاونت در قتل است.
مردی در خیابان به او ملتک گفت بود، شوهرش با او در گیر می شود، هlesh می دهد و
مرد گفتته می شود. زن اما قربانی همیشگی آزاره است، چون غیرت مرد بخطاطر زن
بوده او هم شریک حرم می شود. این ناسهی بربان یکی از یادگاری هایی است که
از سپیدار با من است. بخطاطر گزارش مشکل بند و بخطاطر رنگ کردن ابرو هایش
از اشتغالش، که شستن آشیک خانه زن زدن بان ها بود برکنار شد، تایم تلقنیش
قطع شد و دیگر نمی توانست با شوهرش صحبت کند. خوب باید است که این سامه را
به من داد و فردایش بندمان را عوض کردیم. برگه بادداشت های ما همین برگه های
زردیست که روی احتناس مواد غذایی حامی می چسبانند. ما این برگه ها را برای
استفاده ای روزمره مان، مثل بادداشت و توشن لیست خردید رایگان از کارگاه
می گرفتیم. نکاهتی را که از سپیدار مانده بود جمع کردم، دوباره انگار روی زمین
می کشاندند و از سپیدار می بردندم، حالا سمهه اعدام شده است و در گوشاه ای اکتاب
برای صهبا می نویسم: سمهه گفته که قرار است بازرسی شویم، حواست باشد خاطرات را
قایم کنی. همن طور هم شد. چند روز بعد خاطرات عربی صهبا را برداشتند.
سمیع اعدامی، صهبا گربان ما!

برگه های اسم و فامیل من و باران



۸۹

داغ بزرگی را به دوش می کشیدم، جرا نگداشتند از جان هایم خدا حافظی کنم. آنها را همانجا همانجا در دل زمین جا گذاشتند بودم و آمده بودم و بعد نامشان را روی خودم گذاشتند بودم. آبان ماه چند روزی پس از آزادی از زندان فرقک به خیابان برگشتم. از مدرسن تا چهار راه شریعتی درزفول، از چهار راه شریعتی تا بازدات دوباره و بازداشتگا، و انتقال به سپیدار، انگار رفته باشم تا انسرنگهبانی آقایان سرای اشکنیانی همینقدر کوتاه دوباره برگشتم. آغوش و خندنه، همه در زندان بودند. فاطمه دختر سکیره نامفون صحبت می کرد، ابراهیم به دنیا آمده بود اما ناشن را علی گذاشتند. من دوباره به آغوش مزبانم برگشته بودم این بار سا تجربه تر. این بار انسرنگهبان نزدیک تخت صهبا شد برای تغییش، جلویش ایستادم و گفتم منعو است. این بار بی پروا باران را در آغوش کشیدم و گفتم کسی حق ندارد بگوید بالای چشم باران اسروست. این بار دست های هم را گرفتم و قول دادم همیشه با خود در قلب همراهی نمایم کنم، و این بار سپیدار را بایدین مخدعای که سبی به «جادری» برای دو دقیقه رقص التنس می کرد ترک کردم. اما وقتی انسرنگهبانی آقایان در می خواست در را باز کند بروند گفت «برو دیگه بر نگردی قلیان». گفتم من همیشه در سپیدارم، حال نکه هایی از سپیدار که لای کتاب هایم باقی مانده است:

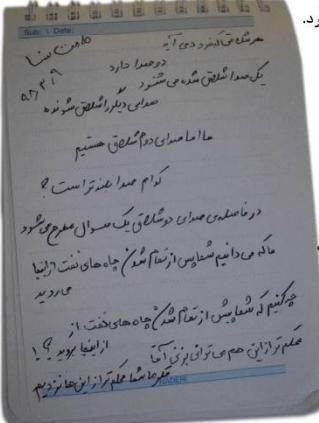
لیست خرید روز آخرم:

۸۸



مینا که از صبح تا غروب در کارگاه کار می‌کرد و آخر شب تا صبح مشغول دکر گفتند
بدون نکلم بود، دستنم را به لرده در می‌آورند، مینا هم ستدنج بود. با مردی راهی
خوزستان شده بود برای سفر، که بمحاطه مواد ناپیرزی که در اتومبیل آن مرد بود
بازداشت شدید. سه سال در انتظار دادگاه بود، سه سال تنهای ایش همین دکرسراهی
بی‌نکلم بود تا شاید به دادگاه اعزام شود و سی‌گاهی اش ثابت شود. هر بار دادگاهش
بمحاطه فاجعه‌ای در خوزستان به تعویق می‌افتد (سیل، فوار زندانیان و ...). نمی‌دانم
آزاد شده است یا نه؟ نمی‌دانم دکرهای بدون نکلمش بالآخر شده است یا نه؟ اما او
را همیشه آن احتجاهی که آن ۹۸ دوباره بازداشت شدم و به سپیدار بازگشتم با
دستش که سه بار به سینه‌اش کوبید و گفت «آخ دخترم لعنت به این کشور» به یاد
می‌آورم. به اشکهایش به قطعی تعاضت بمحاطه اینکه سئی بود و با دست بسته نغاز
می‌خواند به یاد می‌آورم.

سپیدار میناهای زیادی بر سر دارد.

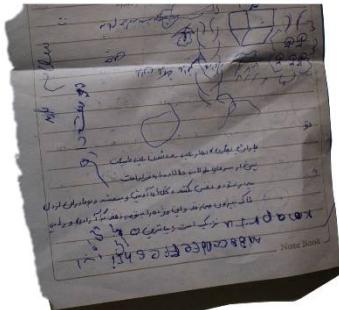


یادگاری از نسا در آذر ۹۸.

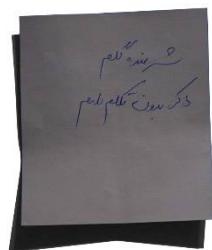
شعری را که در نوبت اول بودم
در سپیدار کثار تخت نوشته بودم:
حفظ‌کرده بود و در دفتر
یادداشتم نیش کرد.

شاعرخوش داشت.
من اینطور فکر می‌کنم.

۹۱



برگه ای که داشتم از مینا خیاط می‌پرسیدم مینا این هفته «ملقات آقایونه یا خانم‌ها»،
نوشت: «ذکر ندارم می‌کم. از شب تا صبح مشغول دکر گفتند. با ۳۰ گرم مواد
بازداشت شده بود و بعد از سه سال از ستدنج به هواز تعیید شده بود.



دبیال نشای از سپیدار بودم. تمام آنچه که از سپیدار برایم باقی مانده است، یک سری
برگ و یادداشت لای کتاب هایی است که آنجا خوانده بودم. برگهایی که تکه‌هایی از
سپیدار در سپیدار هستند. یک سری یادداشت‌ها که شاید در نگاه اول برایمان مضحك
باشد. اما وقتی «برایمان» را خطی می‌زنم و می‌نویسم برای من، مساله حل می‌شود.

۹۰

برمنی گرددند. سپیدار نه وطن یا زادگاهم یا جایی که از آن آمده باشم، بلکه جایی است که همیشه دارم به آن برومی گردم، مثل یک آواره‌ی ابدی که می‌خواهد برگردد اما به جاش هی آواره می‌شود. تن و قتی می‌رود دارد برمی‌گردد. الهه! تو برای من خاطره نیستی، به حسناً چیزی یا کسی که دلتنگی می‌شود، برگشتم به تو، به گوشی‌ای از سپیدار قلبم، باید آوری گردندت سیر می‌شود! برگشتم با برگشتن تحریک می‌شود و به برگشتن خشم و از آن به برگشتن دیگر هیل داده می‌شود، برگشتم به جشنمان خیست، به فقیمات در آوارگی حلقه‌های پی شماری که با هر بار برگشتن دورت می‌کشم و هرگز به خودت نمی‌رسم! و چه جهان‌هایی در این برگشتها با هم ساختم الهه! برگشتنی از جنس برگشتن است به اوین که تنهایاً با شیندن یک بوی غریب در اعماق یکی از سلول‌های نغلمه‌شده کاسه‌ی سرت جاری شد. همان یک سلول نیمه جانت کافی بود که تا اوین به سویت برگردد و در راه عاشق شوم و با معشوقام در کلیه‌ای وسط حنگل سراز جشنان خیست در آوریم! حالا من چند نفرم؟ این آورگی ابدي ابراهیم‌مان را برای تو علی کرد و برای من سپیدار، حالا من، تو، ابراهیم، على و سپیده همه دارم برمی‌گردیم به جایی که هنوز نمی‌کجا مگر جشنمان آوارهات همین را نمی‌خواستند الهه!».



این دفتر تمام شد اما شاید همین زمزمه‌ی آغاز قصه‌ی تو در اندکشان کشیده‌ی عزیزی شود که بیاد آور بازار ماهی‌گیرهاست، باید آور نخلستان ایوفاروق است.

تعام آنجه که سپیدار برایم باقی مانده قبر سمهی است که سگ قبر ندارد، چونکه بولی ندارند برایش سگ مزار تهیه کنند. و من که به وقت سی‌بناهی خودم را به آنها می‌سیارم و می‌فهمم چقدر بیهوهه است کسی را در خاک خواباندن. چقدر بیهوهه است. کاش جناده‌ی سمهی را در کارون می‌انداختند. باور نمی‌کنم تووان آن تن را در خاک خواباند. خاک با سمهی هیچ نسبتی ندارد. نایابدم داشت باشد. سمهی را کاش در کارون می‌انداختند تا لب‌های گوشت آلوش خوارک ماهی‌ها شود. ماهی‌ها به دست زهرا حسینی می‌رسیدند و از آنها ماهی با خشو درست می‌کردند. کاش در کارون می‌انداختند تا خوارک ماهی‌ها شود. تا ماهی‌ها را مردهای ماهیگیری که با هیچ شکنجه‌ای قرار نیست اعترافی کنند صید می‌کردند. آه سمهی عزیزم تو را چه به خاک؟ کاش تنت را می‌سوزانند و حاکستر را باد با خود می‌برد و عمر پنچ شنبه‌ای که از خانه‌ی پدری مان بیرون می‌آیم به جای گرد و خاک همیشگی که رسیده‌ایم محکوم به چشیدن هستند خاکستر را بردهای مریغخ حس می‌کردند.

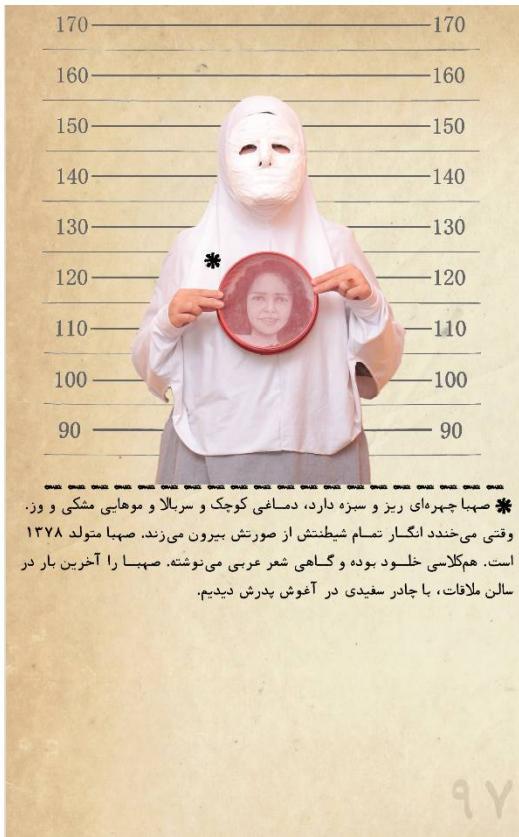
سمیه عزیزم تو را که قربانی زن بودنی در وله‌ی اول و در وله‌ی دوم قربانی زن خوزستانی بودن هستی و در وله‌ی سوم قربانی زن خوزستانی اهل شلنگ آباد بودن هستی. کاش با جناده‌های هرکاری می‌کردند الا خاک کردند. با تسام این‌ها به تنهای شناسی که از تو می‌گویم می‌آم. یک حجور پاتوق است. می‌آم و اطلاحت نمی‌کنم. اما می‌گویم سمهی از من مرفاقت کن، مثل روزهایی که سپیدار بودیم و موهای جارو دستی ام را با مهارت در می‌آوردی. مثل روزهایی که در سپیدار بودم و خنده هایست، خنده بر لبم می‌آورد. سمهی عزیزم این دفتر تمام شد. این دفتر در حالی که با معشوقام که بعده بودم تویسده‌ی خوبی‌ست و زندگی‌ات را می‌تویسد در این جا تمام شد. همین جا که پای مان را در روختانه‌ی در گذاشتم و در گوش برای تو و الهه و سپیدار می‌خواند:

« به چشم‌های خیست قول دادم که روزی برگردم سپیدار الهه! بادت نیست، این را من می‌دانم و علی، ابراهیم و سپیده! این را من می‌دانم و آواره‌ها که همیشه در تعنان برگشتن به جایی هستند که دلشان آنچا گیر کرده است، اما باز هم آواره‌اند و هرگز

پیوست یک: ده پرتره

۹۵

۹۴

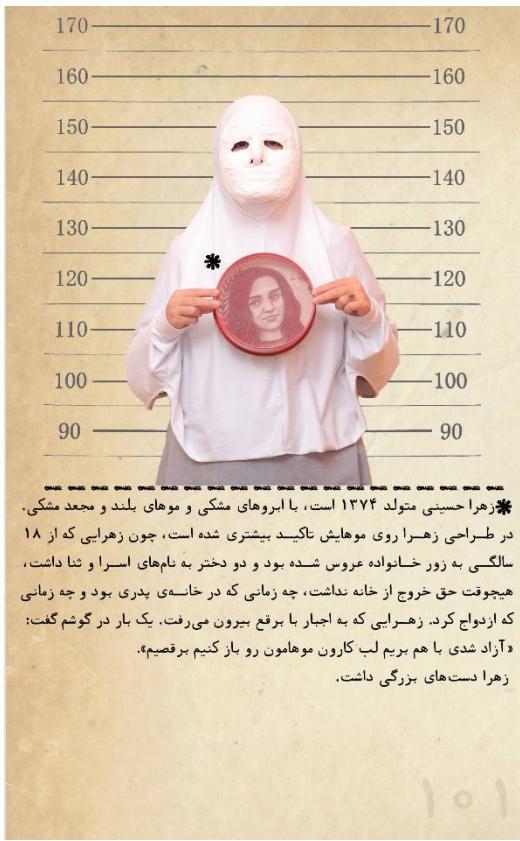


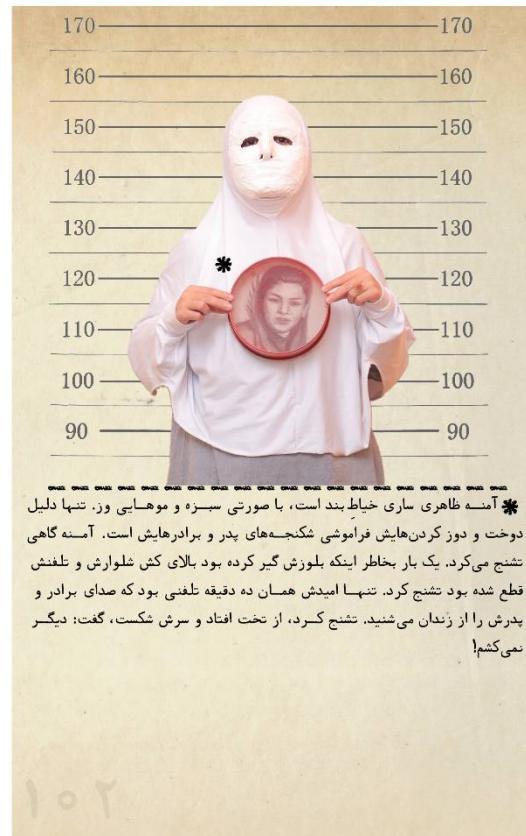
* سهبا چهره‌ای ریز و سبزه دارد، دماغی کوچک و سرپلا و موهایی مشکی و وزیری می‌خندد انگار تمام شیطنتش از صورتش بیرون می‌زند. سهبا متولد ۱۳۷۸ است. هم‌کلاسی خلود بوده و گاهی شعر عربی می‌نوشه. سهبا را آخرین بار در سالن ملاقات، با چادر سفیدی در آغوش پدرش دیدیم.

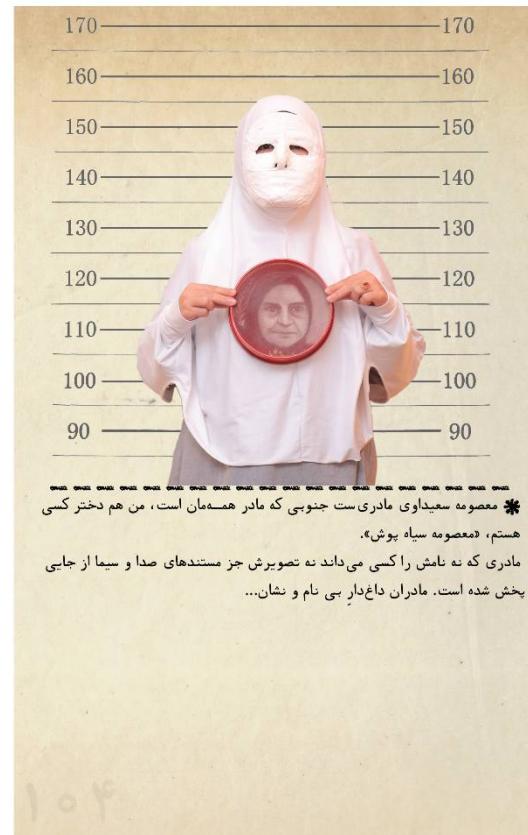
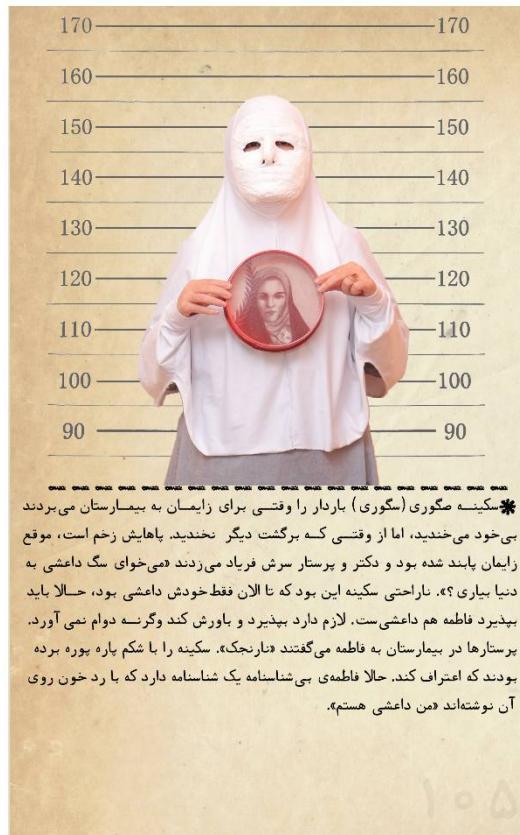


* خلود متولد ۱۳۷۷ است و دانشجوی کشاورزی. جرم‌ش غصه‌وت در یک گروه تلگرامی بود. من با خلود یک اشتراک دیگر هم دارم، او هم مدتها از اهواز به ۲۹ منتقل شده بود، از آنجا به زندان قرچک ورامین. خلود مدتها در بند ۵ زندان قرچک بود و گاهی با هم درباره بجههای قرچک صحبت می‌کردیم. خلود دوست نهایاست.









پیوست دو: ده لوحه

۱۰۷ ۱۰۶

